

آن ترتیب بکمال او مرصّع و منظم است و بازوی دولت انخاندان بکمال او موید ... باری تبارک و تعالی

او را با ملوک انخاندان ازملک و ملک و تخت و بخت و کام و نام و امر و نهی ...

فصل رسمی قدیم است و عهدی بعید تا این رسم تا این زمان معهود و مسلوک است هر مؤلف و مصنف
در ترتیب سخن در دیباچه کتاب طرفی از ثنای مخدوم و سمتی از دعای ممدوح اظهار کند اما بنده مخلص در این کتاب
بجای مدح و ثنای این پادشاه اذکار انعامی خواهد کردن که باری تبارک و تعالی در حق این پادشاه
و پادشاهزاده فرموده و ارزانی داشته تا برای جهان آرای او عوض دهد و بشکران آن انعام مشغول گردد
که در کتاب نا مخلوق و کلام نا آفریده میفرماید لئن شکرتم لازیدنکم هر شکر بنده کیمیای انعام خداوند
و منعم است فی الجمله این پادشاه بزرگ و خداوند عظیم سالی بیاید دولت هر امروز بسا مرده از این کره
اغبر و در دایره این چرخ اخضر هیچ پادشاهی مرفه تر از این خداوند و هیچ بزرگی برخوردار تر از این ملک نیست
موهبت جوانی حاصل است و نعمت تندرستی برقرار پدر و مادر زنده برادران موافق بر بالین و بسیار چگونه برادری
چون ملک معظم مؤید مظفر منصور فخر الدولة والدین خسرو ایران ملک الجبال اطال الله بقاءه و ادام الی المعالی
ارتقاءه که اعظم پادشاهان وقت است و افضل شهریاران عصر برای و تدبیر و علم و حلم و تیغ و بازو
و گنج و خزینه با ده هزار مرد سوار از دستان وار و غلامان از خویشتن را در پیش فرزندان بسپر کرده تا با اصحاب سواره تر
بریکی از بندگان ایشان بوزد و در بستر رفیع و حصن منیع ادام الله رفعتها داعیه هر بار بدرد صمیم
سحرگاه بر درگاه الهی کند بلشکری جرار و سپاهی کرار کار کند و برادری چون خداوند و خداوندزاده شمس الدولة
والدین ضیاء الاسلام والمسلمین عز نصره که در خدمت این خداوند ادام الله علوه بغایت و نهایت
همی رسد و الحمد لله که این خداوند در مکافات و مجازات هیچ باقی نمی گذارد و بلکه بهمان دوش زیادتی همی رساند

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و شکر و سپاس مران پادشاهی را که عالم علوی و سفلی را بتوسط ملائکه کروبیه و روحانیان آراست
و عالم کون و فساد را بتوسط انعام هست گردانید و بیاراست و با مر و نهی انبیا و اولیا نگاه داشت و بشمشیر و قلم
ملوک و وزرا مضبوط نمود و در دور رسید کو این مملکت سپاه جو آفرین بر اهل بیت و اصحاب او و بر ایشان فضلای اولیا
و خلفا بودند و نثار بر پادشاه ملک عالم عادل مؤید مظفر منصور حسام الدولة والدین نصیر الاسلام والمسلمین
قامع الکفرة والمشرکین قاهر الزنادقة والمتمردین عمدة الحق و شرف العالمین افتخار الملوک والسلاطین ظهیر الانام
مجیر الایام عضد الخلافة جمال الملة جلال الامة نظام العرب والعجم صاحب العالم شمس المعالی ملک الامرا ابو الحسن علی بن
مسعود نصرة امیر المؤمنین هر زنده کامیش بکام او باد و پیشتر از عالم بنام او باد نظام و احکام دولت او تا دام باد
او باد هر امروز فضائل پادشاهان است با صاحب و نسب و رای و تدبیر و عدل و انصاف و شجاعت و سخاوت
و پیراستن ملک و آراستن ولایت و پروردن دوست و قهر کردن دشمن و نگاشتن لشکر و نگاه داشتن رعیت
و ایمن داشتن مسالک و ساکن داشتن ممالک به رای راست و جهد درست و عزم قوی و حزم درست در سلسله
آن ترتیب بکمال او منضد و منتظم است و بازوی دولت این خاندان بکمال او موید و مسلم است باری تبارک و تعالی
اورا با ملوک انخاندان از ملک و ملک و تخت و بخت و کام و نام و امر و نهی برخورداری دهاد بمنه و فضله و جوده

فصل رسمی قدیم است و عهدی بعید تا این رسم تا این رسم معهود و مسلوک است هر مؤلف و مصنف

در ترتیب سخن دیباچه کتاب طرفی از ثنای مخدوم و قسمتی از دعای ممدوح اظهار کند اما بنده مخلص درین کتاب

بجای مدح و ثنای این پادشاه اذکار انعامی خواهد کردن که باری تبارک و تعالی در حق این پادشاه

و پادشاهزاده فرموده و ارزانی داشته تا برای جهان آرای او عوض دهد و بشکران انعام مشغول گردد

که در کتاب نامخلوق و کلام نا آفریده مقرر باید لئن شکرتم لازیدنکم هر شکر بنده کیمیای انعام خداوند

و منعم است فی الجمله این پادشاه بزرگ و خداوند عظیم سالی بیاید دولت هر امروز بر [illegible] این گروه

اغبر و در دایره این چرخ اخضر هیچ پادشاهی مرفه تر از این خداوند و هیچ بزرگی رحمت دار تر از این ملک نیست

موهبت جوانی حاصل است و نعمت تندرستی برقرار پدر و مادر زنده برادران موافق بر یمین و یسار چگونه برادری

چون ملک معظم مؤید مظفر منصور فخر الدوله والدین خسرو ایران ملک الجبال طال الله بقاه و ادام الی المعالی

ارتقاه در اعظم پادشاهان وقت است و افضل شهریاران عصر برای و تدبیر و علم و حلم و تیغ و بازو

و گنج و خزینه تا ده هزار مرد دستان دار و عنان دار خویشتن را در پیش فرزندان پسر که با اصحاب [illegible]

بر یکی ارند کان ایشان بود و در ستر رفیع و حد منیع ادام الله رفعتها داعیه هر یارب در [illegible]

سحرگاه بر درگاه الهی کند با لشکری جرار و سپاهی کرار کار کند و برادری چون خداوند و خداوندزاده شمس الدوله

والدین ضیاء الاسلام والمسلمین عز نصره در خدمت این خداوند ادام الله جلوه لغایت و نهایت

همی رسید و الحمد لله در این خداوند در مکافات و مجازات هیچ باقی نگذاشته و بلکه جهان دوش بدوش [illegible] همی رسند

و عمر شیرین بکام او همی گذارد و نعمت بزرگ آنکه منعم بحقیقت بکرم بی‌زوال او را عمر ارزانی داشته است

چون خداوند عالم سلطان مشرق علاء الدنیا والدین ابو علی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین

ادام الله عمره و خلد ملکه با پنجاه هزار مرد آهن پوش بسخت کوشی در جمله لشکرهای عالم را باز مالید و کلاه ملوک

عصر را در گوشه نشاند ایزد تبارک و تعالی جمله را بیکدیگر ارزانی داراد و از یکدیگر برخوردار و عالم را

از آثار ایشان پر انوار بجده و جوده و کرمه **آغاز کتاب** بنده مخلص و خادم معتقد احمد بن عمر

بن علی النظامی العروضی السمرقندی که چهل و پنج سال است تا بخدمت این خاندان موسوم است و در زمره

بندگان این دولت مرقوم خواست که در مجلس اعلی پادشاهی اعلاه الله را خدمتی کند بر قانون حکمت آراسته بحجج

قاطعه و اندر او باز نماید که پادشاهی چه صفتست و پادشاه کیست و این تشریف از کجاست و این تصنیف کرامت

و این سپاس بر چه وجه باید داشتن و این منت از کجا قبول باید کردن تا تا نشنیده و لد آدم و نا

آفرینده کار عالم چنانکه در کتاب و کلام قدیم لا یزالی این سه اسم متعالی را در یک سلک نظم داده است

و در یک سمط جلوه داده قوله اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم بر در مدارج موجودات

و معارج معقولات بعد از نبوت که غایت مرتبه انسانست هیچ مرتبه ورای پادشاهی نیست

و آن جز عطیت الهی نیست ایزد عز اسمه پادشاه وقت را این منزلت کرامت کرده است و این مرتبه

واجب داشته تا بر سنن ملوک ماضیه همی رود و رعایا را بر قرار قرون خالیه همی دارد **فصل**

رای اعلی اعلاه الله را بباید دانست که موجودات هر چه هست از دو بیرون نیست یا موجودیست بذات خود

بدل

یا موجودی که وجود او بغیر است یا موجودی که وجود او از ذات اوست واجب الوجود خوانند و آن باری تعالی است
و تقدس که همه موجودات است و همیشه بوده است زیرا که منتظر غیری نبوده و همیشه باشد که قایم بخود است یعنی
ولیکن موجودی که وجود او بغیر است ممکن الوجود خوانند و ممکن الوجود چنان بود که ما هم که وجود ما
از منی است و وجود منی از خون است و وجود خون از غذا و وجود غذا از آفتاب و زمین و آب
و وجود ایشان از چیز دیگر و این همه آینده که در پی بوده‌اند و فی الجمله هر چه بود چون به استقصا تمام کرده آید آخر
این سلسله اسباب بکشد تا بچیزی که او را وجود از غیری نبود و وجود او بدو واجب است پس آفریدگار همه آن است
و همه از او در وجود آمده‌اند و بدو قائمند و چون در این مقام اند که لشکر گرد آید چون روشن آید که تحقیقات
هستی اند به نیست چنانچه ماه و او هستی است که در ازل و ابد آراسته و چون صفات موجودات به هستی است و او
هم باز نیست شوند و تیز پیشان زمره انسان گفته اند کل شیء یرجع الی اصله هر چیزی باصل خویش
باز شود خاصه در عالم کون و فساد پس ما که ممکن الوجودیم صفت ما نیستی است و او که واجب الوجود است
او عین هستی است و هم او حق است نه در کلام مبین و جناب متین همی فرماید کل شیء هالک الا وجهه
اما باید دانست که این عالم در جوف فلک قمر است و در دایره این کره اول او را عالم کون و فساد
خوانند و چنان تصور باید کرد که در مقعر فلک قمر کره آتش است و فلک قمر گرداگرد او در آمده و در درون فلک
آتش هواست آتش گرداگرد او در آمده و در درون هوا آب است هوا گرداگرد او در آمده و در درون آب خاک است
آب گرداگرد او در آمده و در میان زمین نقطه ایست موهوم که هر خطی که از او بفلک قمر رود همه برابر یکدیگر باشند

و هر کجا ما فرود این نقطه را خواهیم یا آنچه بدو نزدیک‌تر است و هر کجا باز بر گوییم از او فلک اقصی را
خواهیم یا آنچه بدو نزدیکتر است و آن فلک است از فلک البروج و از آن سوی او هیچ چیز نیست
و عالم جسمانی بدو منتهی شود اعنی بدین که تا الله تبارک و تعالی الحکمت بالغه چون خواست
که درین عالم معادن و نبات و حیوان و انسان پدید آید ستارگان بیافرید خاصه مر آفتاب
و ماه را و گونه گونه حرکات ایشان باز بست و خاصیت آفتاب آنست که هر چیز را بعکس گرم
کند چون برابر باشد و بمیانجی گرم کند و گرم شده یعنی جذب کند آب را برابری گرم میکرد
و بقوت گرمی جذب میکرد و به مدتی دراز تا زمین را یک ربع برهنه شد و بسیاری بخار
ازین ربع منتصاعد گشت و به بالا رفت و طبع آب آنست که روان بود پس سنگ شود
چنانکه به بعضی جایها معهود است و از آن بعین دیده می‌شود پس کوهها پدیدار آمد از آب
و آتش و آفتاب و زمین از آنچه بود درین باره بلندتر شد و آب از او فرو دوید
و خشک شد ازین منازل دیده می‌آید پس این ربع را مکشوف خوانند بدین سبب
و ربع مسکون خوانند بدانکه حیوانات را بدان مسکن است فصل چون آثار این
کواکب در اقطار این عناصر تأثیر کرد از آن نقطه موهوم منعکس گشت از میان خاک و آب
بمعونت باد و آتش این حالات پدید آمد چون کوهها و کانها و ابر و برق و باران
و رعد و کواکب منقضه و ذوات الذوائب و نیازک و قوس و هاله و حریق و صاعقه و زلزله و عیون

گوناگون

گوناگون چنانکه در آثار علویه از آن شرح داده شده است و در این مختصر نه جای شرح و بسط آن بود
اما چون روزگار برآمد و ادوار فلک متواتر شد و مزاج عالم سفلی نضجی یافت و نوبت انفعال
بدان فرجه رسید که میان آب و هوا بی ظهور عالم نبات بود پس آن جوهر نباتی
بدو ظاهر گشت ایزد تبارک و تعالی او را چهار خادم آفریده قوت از این چهار خادم
یکی آنست که هر چه شایسته او بود بسوی خود کشد و او را جاذبه خوانند و یکی آنچه او جذب کرده باشد
این نگاه میدارد و این را ماسکه خوانند و سیم آنکه آن مجذوب را هضم کند و از حالت
بگرداند تا مانند او شود و او را هاضمه خوانند و چهارم آنکه آنچه ناشایسته بود دفع کند و او را
دافعه خوانند اما از این سه قوت او یکی قوتی است که او را افزون کند بدانکه غذا را
در او بگستراند گسترانیدن متناسب و متساوی و دوم قوتی است که به بدرقه این غذا بود
تا باطراف میرسد سیم آنست که چون بکمال رسید و خواهد که روی در نقصان نهد این قوت
پدید آید و تخم دهد تا اگر او را در این عالم فنا بودن بدل نایب باشد تا نظام عالم از اختلال
مصون باشد و نوع منقطع نشود و او را قوت مولده خوانند پس این عالم از عالم جماد
زیادت آمد بچندین معانی که یاد کرده شد و حکمت بالغه آفریدگار جهان اقتضا کرد که
این عالم ها بیکدیگر پیوسته باشند مترادف و متوالی تا در عالم جماد اول جوهری که بود
و ترقی همی کرد و شریف تر همی شد تا بمرجان رسید اعنی که آخرین عالم جماد بود

تا پیوسته بود باولین جزوی از عالم نبات و اول عالم نبات خار بود و آخرین جزوها
وانگور است شبیه کنند بعالم حیوان این فحل خواست تا بار آورد وان از دشمن بگریخت
و تاک رز از عشقه بگریزد وان گیاهی است که چون بر تاک رز پیچد رز را خشک کند
پس تاک از او بگریزد پس در عالم نبات هیچ شریف تر از تاک و نخل نیاید بدین
علت بعضی عالم خویش تشبه کنند و قدم لطف از دایره عالم خویش بیرون نهاده اند
و بجانب اشرف ترقی کنند فصل اما چون این عالم کمال یافت و اثر آبا از عالم
علوی در امهات سفلی تاثیر کرد و مزاج لطیف تر افتاد و نوبت بفرجه هوا و آتش رسید
فرزند لطیف تر آمد ظهور عالم حیوان بود وان قوتها که نبات داشت با خود آورد
و دو قوت او را در افزود یکی را قوت اندر یافت که او را قوت مدرکه خوانند
که حیوان چیزها را بدو اندر یابد و دوم قوت جنباننده که بتانید او حیوان بجنبند
و بدانچه ملایم اوست میل کند و از انچه منافی اوست بگریزد و او را قوت محرکه خوانند
اما قوت مدرکه که منشعب شود بده شاخ پنج را از او حواس ظاهر و پنج را از او حواس باطن
خوانند حواس ظاهر چون لمس و ذوق و سمع و بصر و شم اما قوت لمس قوتی است
پراکنده در پوست و گوشت حیوان تا چیزی که مماس او شود اعصاب ادراک کند
و اندر یابد چون خشکی و تری و گرمی و سختی و نرمی و درشتی و نغزی اما ذوق قوتی است

ترتیب کرده در آن عصب گسترده است بر روی زبان که طعمهای مختلف را دریابد از آن اجرام که مماس شوند
با او تا جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش و امثال آن رابع سمع قوتیست ترتیب کرده
از عصب متفرق که در سطح صماخ است دریابد آن صوتی را که متادی بدو شود از تموّج هوائی
که افسرده شده باشد میان متقارعین یعنی دو جسم بر هم کوفته که از کوفتن ایشان هوا
موج زند و علت آواز شود تا تادیه کند بهوائی که ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس او شود
و بدان عصب پیوندد و شنوده شود خامس بصر قوتیست کرده از عصب مجوّفه که دریابد صورتی را
که منطبع شود در رطوبت جلیدیه از اشباح اجسام ملوّن بمیانجی جسمی شفاف که ایستاده بود
از او تا سطوح اجسام صیقلیه سادس شم قوتیست ترتیب کرده در آن زیادتی که از مقدم دماغ
بیرون آمده است مانند سر پستان زنان که دریابد آنچه تادیه کند بدو هوای مستنشق از بوئی
که آمیخته باشد یا بخاری که بوی همی آید یا منطبع شده باشد در او باستحاله از جرم ذی بوی کار فصل
امّا حواس باطن بعضی آنند که محسوسات را دریابند و بعضی آنند که معانی محسوسات را دریابند
امّا اوّل حس مشترک است و او قوتیست ترتیب کرده در تجویف اوّل از دماغ که قابلست
بذات خویش مر جمله صور را که حواس ظاهر قبول کرده باشند در ایشان منطبع شده تادیه بدو
کنند و محسوس آنگاه شود که او قبول کند ثانی خیالست و او قوتیست ترتیب کرده در آخر
تجویف مقدم دماغ که آنچه حس مشترک از حواس ظاهر قبول کرده باشد او نگاه دارد و بماند در او

بعد از غیبت محسوسات از حس و آن قوت متخیله است و چون او را با نفس حیوانی یاد کنند متخیله
گویند و چون با نفس انسانی یاد کنند متفکره خوانند و او قوتی است ترتیب کرده در تجویف
اوسط از دماغ و کار او آنست که آن جزویات را که در خیال است با یکدیگر ترکیب کند و از یکدیگر
جدا کند باختیار اندیشه و چهارم قوت وهم است و آن قوتی است ترتیب کرده
در نهایت تجویف وسط دماغ و کار او آنست که دریابد معانی نامحسوس را که موجود باشد
در محسوسات جزوی چون آن قوتی که بزغاله فرق کند میان مادر خویش و گرگ و کودک
فرق کند میان رسن [illegible] و مار و پنجم قوت حافظه است و ذاکره نیز خوانند و آن قوتی است
ترتیب کرده در تجویف آخر از دماغ آنچه قوت وهمی دریابد از معانی نامحسوس او نگاه دارد
و نسبت آن بقوت وهم همان نسبت است که نسبت قوت خیال است بحس مشترک اما آن صورت را
نگاه دارد و این معانی را و این همه خادمان نفس حیوانی اند و او جوهری است که منبع او دل است
و چون در دل عمل کند او را روح حیوانی خوانند و چون در دماغ عمل کند او را روح نفسانی خوانند
و چون در جگر عمل کند او را روح طبیعی خوانند و او بخاری لطیف است که از خون برخیزد و در اعضا
سرایت کند و در روشنی مانند آفتاب بود و هر حیوانی که این ده قوت مدرکه و محرکه دارد و آن ده
که از ایشان منشعب شده است او را حیوان کامل خوانند و هرچه کم بود ناقص بود چنانکه مور چشم ندارد و مار گوش ندارد
و او را مار کر خوانند اما هیچ ناقص تر از خراطین نیست و آن کرمی است سرخ که در لجنزار [illegible] خوانند و او را

بدان

گویند و ما وراء النهر غاک گرمه خوانند اول حیوانست و آخر نسناس و او حیوانیست در بیابان ترکستان
منتصب القامه الفی قد عریض الاظفار و آدمی را عظیم دوست دارد و هر کجا که بیند بر سر راه آید و در ایشان
نظاره کند و چون یگانه را بیابد ببرد و گویند از او تخم گیرند پس بعد از انسان از حیوان او شریف‌تر است و این شعر
در بحث چیز نادر است مشتبه یکی ببالای راست دیدیم به پهنای ناخن شستیم بموی سر [illegible]
از ابو رضا ابن عبد السلام نیشابوری شنیدم در سنهٔ خمسمائه در نیشابور در مسجد جامع که ما بجانب
طمغاج همی رفتیم و آن کاروان چند هزار شتر بود روزی از منگاهی همی راندیم بر بالای ریگ زنی دیدیم
ایستاده سر برهنه در غایت نیکوئی با قدی چون سرو و روئی چون ماه و موی [illegible] نظاره
همی کرد هر چند با وی سخن گفتیم جواب نداد چون قصد او کردیم در هزیمت شد و چنان دوید که ما
هیچ اسب او را در نیافتی و گرمی شد آن ترکان که با ما بودند گفتند این آدمی وحشی است و او را نسناس خوانند
اما باید دانست که شریف‌تر حیوان است برین سه چیز که گفته شد اما چون در دهور طوال و مرور زمان
لطف مزاج زیادت شده و نوبت بوی رسیده میان عناصر و افلاک به انسان در وجود آمد هر چه
در عالم نبات و جماد و حیوان بود با خویشتن آورد و قوت معقولات بران زیادت کرد و بعقل بر همه
پادشاه شد و جمله را در تحت تصرف خویش آورد از عالم جماد و جواهر و زر و سیم زینت خویش کرد
و از آهن و روی و مس و سرب و ارزیز اوانی و عوامل خویش ساخت و از عالم نبات غذا و پوشیدنی
و گستردنی خویش کرد و از عالم حیوان مرکب و حمال ساخت و از هر سه عالم داروها برگزید و آنچه او را بدان معالجت

کدا نهمه تفوق بجه رسید برانکه معقولات را شناخت و بتوسط معقولات خدای را بشناخت

و خدای را بجه شناخت بدانکه خود را شناخت من عرف نفسه فقد عرف ربه پس این عالم

به سه قسم آمد یکقسم آنکه نزدیکتر بعالم چون بیابانیان و کوهیان که همت ایشان بیش ازان نرسد

که تدبیر معاش کنند یا جذب منفعت و دفع مضرت کنند باز یکقسم اهل بلاد و مدائن اند

که ایشان را تمدن و اتحاد و استنباط حرف و صناعات بود و علوم ایشان مقصور بود

بر نظام این شرکتی که هست میان ایشان تا انواع باقی ماند باز یک قسم آنند که ازین همه فراغتی دارند

لیلاً و نهاراً سراً و جهراً کار ایشان آن باشد که ما که ایم و از کجا آمده ایم و بکجا خواهیم رفت

یعنی که از حقایق اشیا بحث کنند و از آمدن خویش تا و از رفتن تفکر که چگونه آمدیم و چگونه

خواهیم رفت و باز این قسم دو نوعند یکی آنند که باستاد و تعقف و تکلف و خواندن و نوشتن

بکنه این مأمول رسند و این نوع را حکما خوانند و باز نوعی آنند که بی استاد و نوشتن بمنتهای

این فکرت رسند و این نوع را انبیا خوانند و خاصیت سه چیز است یکی آنکه علوم داند

ناآموخته و دوم آنکه از دی و فردا خبر دهند نه از طریق مثال و قیاس سیم آنکه نفس او را چندان قوت بود

که از هر جسم که خواهد صورت ببرد و صورت دیگر آرد و این نتواند الا آنگاه که او را با عالم

ملائکه مناسبتی بود پس در عالم انسان هیچکس ورای او نبود و فرمان او بمصالح عالم نافذ بود

که هر چه ایشان دارند او دارد و زیادتی دارد که ایشان ندارند یعنی پیوستن بعالم ملائکه و این زیادتی را به مجاهدت

بدن

خوانند و به تفصیل چنانکه شرح کردیم تا این نشان زنده بود مصالح در عالم همی ماند بفرمان
باری عز اسمه بواسطه ملائکه و چون با تخلل طبیعت روی برسیت عالم آرد و از اشارات باری عز اسمه
و عبارات خویش دستوری بگرداند و قائم مقام خویش نایبی باید هراسینه تا شرع و سنت او بر پای
دارد و این باید هم فضائل جمع و اهل الوقت بود تا این شریعت را احیا کند و این سنت را مضا
او را امام خوانند و این امام با مامت مشرق و مغرب و شمال و جنوب نتواند رسید تا اثر
حفظ او باقصی عوانی رسد و امر و نهی او بعاقل و جاهل باید او را نایبان باید در اطراف عالم
این نوبت همی دارند و هر یکی را از ایشان این قوت نباشد در آنچه بضعف تقریر کند لابد بسی
باید و قاهری لازم آید انا بس قاهر را ملک خوانند پس پادشاه نایب امام و امام نایب پیامبر

و پیامبر نایب خدای عز و جل و حکیم کهنی اندر این معنی

بیت

چنان دان که شاهی و پیغمبری
دو گوهر بود در یک انگشتری

و چون سید ولد آدم صلعم فرماید الملک والدین توأمان دین و ملک دو برادر همزادند در شکلی و معنی
از یکدیگر هیچ زیادت و نقصان نپذیرند پس بحکم این قضیت بعد از پیغامبری هیچ عملی گران تر
از پادشاهی و هیچ عملی قوی تر از ملک نیست پس نیکوکاران کسی باید در حق و عقد عالم و صلاح و فساد
بندگان خدای بمشورت و رای و تدبیر ایشان باز بسته بود باید در هر یکی از ایشان فضائل و کمال و قوت
باشند اما دبیر و شاعر و منجم و طبیب از خواص پادشاه اند و از ایشان چاره نیست قوام ملک بدین است

و بقای اسم جاودانی باشد و نظام امور بمنجم و صحت بدن بطبیب و این چهار عمل شاخ علم شریف

از فروع علم حکمت است دبیری و شاعری از فروع علم منطق و منجمی از اصول علم ریاضی و طب از فروع علم

طبیعی پس این کتاب مشتمل است بر چهار مقالت مقالت اول در ماهیت علم دبیری

و کیفیت دبیر بلیغ کامل مقالت دوم در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر مقالت

سیم در ماهیت علم نجوم و غزارت منجم در آن علم مقالت چهارم در ماهیت علم طب و هدایت

طبیب و کیفیت او پس در هر مقالتی از حکمت انچه بدین کتاب لایق بود آورده شود و بعد از ان

ده حکایت طریف از نوادر ان باب و بدایع ان مقالت که ان طبقه را افتاده باشد آورده آید

تا پادشاه را روشن شود و معلوم گردد که دبیری نه خرد کاریست و شاعری نه اندک شغلیست و نجوم

علم ضروریست و طب ناگزیر و پادشاه خردمند را از این چهار شخص چاره نیست دبیر و شاعر و منجم و طبیب

مقالت اول در ماهیت دبیر و کیفیت دبیر کامل دبیری صناعتیست مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی

منتفع در مخاطباتی که در میان مردم است بر سبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت در مدح و ذم و حیله و استعطاف

و اغراء و بزرگ گردانیدن اعمال و خرد گردانیدن اشغال و ساختن وجوه و عذر و عتاب و احکام وثایق

و ظاهر گردانیدن ترتیب و نظام سخن در هر واقعه تا بر وجه اولی و احری ادا کرده آید پس دبیر باید که کریم الاصل

شریف العرض دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب الرای باشد و از ادب و ثمرات او قسم اکبر و حظ اوفر

نصیب او رسیده باشد و از قیاسات منطقی بعید و بیگانه نباشد و مراتب ابنای زمانه را بشناسد

و مقادیر

و معتاد بر آنست روزگار داند بکلام دنیاوی و مزخرفات مشغول نباشد و بتحسین و تقبیح اصحاب اغراض
و ارباب اغماض التفات نکند و غره نشود و عرض مخدوم را در مقامات زیبا از مواضع نازل
و مراسم خانی محفوظ دارد و در اثنای کتابت و سیاق زیبا ارباب حرمت و اصحاب حشمت بسزا
اگرچه میان مخدوم و مخاطب او مخاصمت باشد او فرو نگاه دارد و در عرض او وقیعت نکند الله
بدانکس که تجاوز از حد کرده باشد و قدم حرمت از دایره حشمت بیرون نهاده گفته‌اند واحد لواحد
والبادی اظلم و در عنوانات اوسط نگاه دارد و بهر کس آنچ نویسد در صفات ولیت و ملک و دولت
و لشکر و خزینه او بر آن دلیل باشد الله کبیر در این باره مبالغه نموده باشد و تکبر کرده و حدود فروگذاشته
و انبساط افسانه‌ها بر حدود الا موافق مکاتبت نشمرد و ملایم مراسلت نداند در این موضع دبیر دستوریت
و اجازه بر قلم ندارد و قدم در گذراند که در این جملها اقصی الغایه و منتهای نهایت است بر افضل و اکمل
انسان و افضل ایشان صلوات الله و سلامه علیه و آله میفرماید التکبر علی المتکبر صدقه و البته نگذارد
که هیچ غباری در فضای مکاتبت از هوای مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند و در سیاقت سخن
سنن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید و سخن کوتاه تر گردد که فصحای عرب گفته‌اند خیر الکلام ما قل و دل
زیرا که هرگاه معانی متابع الفاظ نیفتد و سخن دراز شود کاتب را مکثار خوانند اما سخن دبیر
درجه رسد تا از هر علمی بهره برد و از هر استادی نکته یاد گیرد و از هر حکیم لطیفه شنود و از هر ادیب
طرفه اقتباس کند پس حلاوت باید که بجا آورد کلام رب العزه و اخبار مصطفی و آثار صحابه

و امثال عرب و کلمات عجم و مطالعه کتب سلف و مناظره صحف خلف چون ترسل صاحب و صابی
و قابوس نامه و الفاظ حمادی و امامی و مقامات بدیع و حریری و حمید و توقیعات بلعمی و احمد حسن
و ابونصر کندری و نامهای محمد عبده و عبدالحمید و سید الرؤسا و مجالس محمد منصور و ابن عبادی و ابن النسابه
العلوی و از دواوین عرب دیوان متنبی و ابیوردی و غزی و از شعر عجم اشعار رودکی و مثنوی
فردوسی و مدایح عنصری چه هر یکی از اینها که برشمردیم در صناعت خویش نسیج وحده و وحید الوقت
و هر دبیر را این کتب داند و مطالعه خاطر را تشحید کند و دماغ را صقال دهد و طبع را برافروزد
و سخن را ببالا کشد و دبیر بدو معروف شود اما چون قرآن داند بیک آیتی از عهده ولایتی
بیرون آید چنانکه اسکافی حکایت اسکافی دبیری بود از جمله دبیران آل سامان رحمهم الله تعالی
و این صناعت نیکو آموخته بود و از شواهق نیکو فرود آمدی و از مضایق نیکو بیرون آمدی و در دیوان رسالت
نوح بن منصور محرری کردی مگر قدر او نشناختند و بقدر فضل او را ننواختند از بخارا هجرت کرده
و بهرات پیش الب تکین شد الب تکین ترک خردمند بود و ممیز او را اعزاز کرد و دیوان رسالت
بدو تفویض کرد و کار کاردان شد و بسبب آنکه در حضرت نوخاستگان هر روز آب او ببرد
و بر قدیمان استخفاف همی کردند و الب تکین تحکم همی کرد آخر کار بعصیان کشید و بتخفانی
در حق او رفته بود باغوای حاسدی که نوشته بود و امیر نوح از بخارا بزابلستان بنوشت
تا سبکتگین با لشکر بیاید و سیمجوریان از نیشابور بیایند و با الب تکین مقابله کنند و الحرب

لی بود در

سخن معروفست و آن واقعه سخت مشهور پس از آنکه آن لشکرها بهرات رسیدند امیر علی
ابن محتاج الکشانی را که حاجب الباب بود با البتکین فرستاد با نامه چون آب و آتش مضمون
او وعید و مقرونش همه تهدید صلح را مجال ناگذاشته و آشتی را سبیل رها ناکرده چنانکه
در چنان واقعه و در چنین داهیه خداوندان ضجر قاصی به بندگان عاصی نویسند همه نامه پر از آنکه
بیاییم و بگیریم و بزنیم و بکشیم چون حاجب ابوالحسن علی بن محتاج الکشانی نامه عرضه کرد و پیغام
بگفت و هیچ باز نگرفت البتکین آزرده بود آزرده‌تر شد و برآشفت و گفت من بنده پدر او بودم
اما در آن وقت که خواجه من از دار فنا بدار بقا تحویل کرد او را به من سپرد نه مرا بدو اگرچه از روی
ظاهر مراد در فرمان او همی باید اما چون این قضیت را تحقیق کنی بنتیجه رسد که خلاف این آید من
در مراحل شیب و او در منازل شباب و آنها که او را برین بعثت همی کنند ناقض
این دولتند نه ناصح و هادم آنجاندانند نه خادم باسکافی اشارت کرد که بدین نامه جواب کن
پس اسکافی بالبدیهه جواب کرد و در قلب نوشت بسم الله الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلتنا
فاکثرت جدالنا فاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین چون نامه با میر خراسان
نوح بن منصور رسید این نامه بخواند تعجبها کرد و خواجگان دولت حیران فرو ماندند
و دبیران انگشت بدندان گرفتند و چون کار البتکین بگو شد اسکافی متواری گشت و ترسان
و هراسان همی بود تا بگراه نوح کس فرستاد و او را طلب کرد دبیری بدو داد و کار او بالا گرفت و در دیوان

ابتدا قلم منظور و مشهور گشت اگر قرآن نیکو ندانستی درایت واقعه بدین آیت رسیدی و کار او
ازان درجه بدین غایت رسیدی حکایت چون ابوالحسن را کار بالا گرفت در خدمت نوح
بن منصور متمکن گشت و ماکان کاکوی ری و کوهستان عصیان آورد و سر از ربقه
اطاعت بکشید و عمال بخوار و سمنان و سمنگان فرستاد و چند شهر از کوهپایه برت فرو گرفت
و نیز از سامانیان یاغی گشت نوح بن منصور بترسید ازانکه او مردی شهم کافی بود بیدار که حال
مشغول گشت و تاش سپهسالار را با هفت هزار مرد مجرب او نامزد کرد بر رفتن وان فتنه را فرو نشاندن
و آن شغل گران از پیش برگیرد بران وجه هر که سخت ببیند تاش عظیم حرمت مند و او پیش از این بود
و در مضایق چیت درآمدی و چون باک بیرون رفتی و نیز بر وی خیانت بودی و از کارها پیراهن ناشسته بود
و از حربها هیچ شکسته نیامدی تا او زنده بود ملک بنی سامان رونقی و کارشان طراوتی دیگر داشت
پس درین واقعه امیر عظیم مشغول دل بود و پریشان خاطر کس فرستاد و ابوالحسن را بخواند و با او بخلوت
نشست و بگفت من ازین شغل سخت اندیشه مندم ماکان مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت دارد و جاه هم
و از دیالمه سواد افتاده است باید که با تاش موافقت کنی و هرچه درین واقعه از لشکر بری فرو گذاشت
تو با یار او دهی و من پیش بر مقام خواهم کرد تا پشت لشکر بمن گرم گردد و خصم شکسته دل تر شود
و باید که هر روز سرعی با ملطفه ازان تو بمن رسد و هرچه رفته باشد نکته بیرون آورده باشی
و دران ملطفه ثبت کرده چنانکه تسلی خاطر آید ابوالحسن خدمت کرد و گفت فرمان بردارم پس دیگر روز تاش

ابا ابوالحسن

رایات بگشاد و کوس بزد و بر مقدمه از بخارا برفت و از جیحون عبور کرد با هفت هزار سوار و امیر با باقی لشکر
در پی او تا نشابور بیامد امیر تاش را و لشکر را خلعت داد و تاش رایت درکشید و به بیهق درآمد و بگوش
بیرون شد و روی بری نهاد و با عزمی درست و حزمی تمام و ماکان با ده هزار مرد حربی زره پوشیده بر در ری نشسته
بود و ری استوار کرده تا تاش برسید و از شهر برگذشت و در مقابل او فرود آمد رسولان آمد و شد گرفتند
و بر هیچ قرار نگرفت که ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر بسیار که از هر جای فراهم آورده بود پس بر آن قرار
گرفت که مصاف کنند و تاش لشکری پیر بود و جهان دیده و سپهسالاری کرده بود و از آن نوع بسیار دیده
چنان ترتیب کرد که چون هر دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند و بعضی در شد لشکر ماوراءالنهر و خراسان از قلب حرکت
کردند بعضی از لشکر ماکان بجنگ دستی کرده بودند و باقی حرب نکردند و ماکان کشته گشت تاش بعد ازآنکه
از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد روی با اسکافی کرد و گفت کبوتر بر مقدمه بباید فرستاد تا از پی
مسرع فرستاده شود اما جمله وقایع را بیک نکته باز باید آورد چنانچه بر همه احوال دلالت کند
و کبوتر بتواند کشید و مقصود حاصل آید اسکافی دو انگشت کاغذ برگرفت و بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم
اما ماکان فصار کاسمه والسلام از این ما نفی خواست و از کان فعل خاص تا پارسی چنان باشد
که ماکان چون نام خویش شد یعنی نیست شد چون این کبوتر با میر نوح بن منصور رسید از این
فتح چندین تعجب نکرد که از این لفظ و اسباب ترفیه اسکافی تازه فرمود و گفت چنین کسی فارغ
دل باید تا بچنین نکتها رسد حکایت هر صناعت را که بتفکر تعلق دارد صاحب آن صناعت

باید در فارغ بال و مرفه باشد هر اگر زحمت این بیت فکرش مشغول شود و به جواب مجمع نیاید زیرا که

جز بجمعیت خاطر بچنین کلمات بار نخواهد خورد آورده اند که یکی از دبیران خلفای بنی عباس بوالی مصر نامه نوشت و خاطر

جمع نکرده بود و بحر فکرت غرق شده و سخن می پرداخت چنین در تمکین و ما معین ناگاه کنیزکش درآمد و گفت آرد نماند

دبیر چنان مشوش طبع و پریشان خاطر شد که از سیاقت سخن افتاد بدل و بران صفت منفعل شد

در دران نوشت که آرد نماند چنانکه آن نامه را تمام کرد پیش خلیفه فرستاد و ازین کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت

چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد چون بدان کلمه رسید حیران فرو ماند و خاطرا از هیچ جهت نتوانست کرد

به نسخت یگانه بوالی مصر فرستاد دبیر انجا نبود این حالت از او باز پرسید دبیر خجل گشت و راستی آن واقعه را در میان نهاد

و خلیفه عظیم دانست و گفت اول این نامه را بآخر چندان فضل و بجان است که قل هو الله احد برابر تبت

یدا ابی لهب دریغ خاطر چون شما بغارا هر بیت بغایت ما محتاج باران و اسباب ترفیه او چنان فرمود

امثال این کلمه دیگر هرگز بعوض گوش او فرو نشد لاجرم انچنان گشت که معانی در کون در لفظ جمع کردی

حکایت صاحب کافی اسمعیل بن عباد الوزیر وزیر شاهنشاه بود در فضل کمالی داشت ترسلات و شعرها

بدین دعوی درست هم عدلند و حاکم را انست و صاحب مدعی عدل مذهب بود و عدلی مذهبان بعقایب

و متفق باشند و روا نمیدارند که مومنی بخصمی بکوستم نماید هر جاودانه در دوزخ بماند و جدم و خشم و عادل

او بیشتران مذهب داشتند و قاضی بو لقم الدنت صاحب صاحب را در زهد و تقوای او و اعتقاد بود از آن سخن

و بعضی برخلاف این از او خبری دادند و صاحب را استوار نمی آمد تا از ثقات او قسم مقبول القول

هفت

کمعشر در فلان خصومت که میان فلان و بهمان بود قاضی پانصد دینار رشوت بستد صاحب را عظیم
مستنکر آمد به دو وجه یکی از کثرت رشوت دوم از دلیری وی در بابت قاضی حالی قلم برگرفت و بتوقیع نبشته اکرمهم الله
یا قاضی بقم قد عزلناک فقم و فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمه در باب ایجاز و فصاحت چه مرتبه
دارد لاجرم از آن روز باز این کلمه را بلغا و فصحا بر دلها همی نویسند و بر جانها همی خوانند حکایت
لمغان شهریست از دیار سند از اعمال غزنین و امروز میان ایشان و کفار کوهی بیش نیست
و پیوسته خایف باشند از تاختن و شبیخون کفار اما لمغانیان مردان باشکوه باشند و جلاد و کوشا
و با جلدی دعوی عظیم در تالبعتی که هر زمان برخیزند و بهر کاه برگی که از مظلمه رفع کنند و بکم از این بر در
تظلم بغزنین آیند و یکماه و دو ماه مقام کنند و بی حصول مقصود باز نگردند فی الجمله در لجاج دستی دارند
و از ابرام شیئی یکرو در عهد یمین الدوله سلطان محمود انار الله برهانه کفار بر ایشان شبیخون کردند
بانواع خرابی رسید ایشان بدین بهانه خراج کنند چون این واقعه افتاد چندی از مشاهیر و معارف
برخاستند و بحضرت غزنین آمدند و جامهها دریده و سرها برهنه کرده و واویلا کنان ببازار غزنین
درآمدند و ببارگاه سلطان شدند و بنالیدند و بزاریدند و آن واقعه بر صفتی شرح دادند که سنگ را بر ایشان
گریه آمد همه شهر از این عبارت و جلادت و بیداد و تلبیس ایشان خاطر گشته بود خواجه بزرگ
احمد حسن میمندی را بر ایشان رحمت آمد خراج امسال بخشید و از عوارضشان مصون داشت و گفت بار دیگر که
و پیش کوشید و کم خرج کنید تا سر سال بجای خود باز آیید جماعت لمغانه با فوجی قوی و شادی تمام باز گشتند

و دهقانان غله برنتوانستند و آب کمتر بود و چون سال دیگر شد همان جماعت باز آمدند و قصه بخواجه رفع کردند

که الغصه معصوم آنکه پار خداوند خواجه بزرگ ولایت ما را برأفت و رحمت خود بیاراست

و بحمایت و حیات خویش باز رسیدند و چنان شد در آن ثغر مقام توانند کرد که الا هنوز چون مرا زیادتی

آید می ترسیم هر اگرمان مواضعت را امسال طلب کنند بعضی مستاصل شوند و از آن خلل هم بخزانه معموره

باز گردد خواجه هم لطف کرد و امسال دیگر بار ببخشید در این ده سال اهل ملتان توانگر شدند و بران بسنده بکردند

سال سیم طمع کردند که ببخشند همان جماعت باز بر دیوان حاضر شدند و قصه عرضه کردند و همه عالم را

معلوم شد که اهل ملتان بر باطل‌اند خواجه بزرگ قصه را پشت کرد و بنوشت الخراج خراج لدائره دائره

خراج ریش هزار چشمه است که از دادن او دارو ی اوست و از روزگاران بزرگان این معنی مثل شد و در بسیار جای

بکار آید خاک بر آن بزرگ خوش باد حکایت در دولت آل عباس خواجگان بزرگ بوده‌اند

و احوال برامکه خود معروف و مشهور است در صلات و بخشش ایشان بر چه درجه و مرتبه بوده است حسن سهل

در آن پاستین و برادرش که از آنسان درگذشتند تا بدرجه‌ای که مامون دختر فضل را خطبت کرد

و بخواست و آن دختر بی بوده در جای بکمال بود و در فضایل همال و قرار بران بود که مامون بخانه

عروس شود و یکماه آنجا مقام کند و بعد از یکماه بخانه خویش با عروس باز آید و این روز در نوبت رفتن

بود چنانکه رسم است خواست که جامه بهتر پوشد و مامون پیوسته سیاه پوشیدی و مردمان

چنان گمان بردند که سیاه بدان همی پوشد که شعار عباسیان بسیاه است تا یکروز یحیی بن اکثم

سؤال

سؤال کرد در حجت بر امیرالمؤمنین بر جامهٔ سیاه قبای شتر میفرماید باقی صفی امام گفت
سیاه جامهٔ مردان و بزرگان است هیچ زنی را بجامهٔ سیاه عروس نکنند و هیچ مرده را
بجامهٔ سیاه بگور نکنند یحیی ازین جواب تعجبها کرد پس مأمون این روز جامه خانه عرض کردن خواست
دار هزار قبای اطلس و یکه و حلیم و نسیج و ممزج و متراضی و اکنون هیچ نه پسندید و قبول نکرد و هم سیاه
در پوشید و برنشست و روی بخانهٔ عروس نهاد و این روز فضای سرای بیارا آراسته بود
برنشسته بزرگان حیران بماندند و چندان نفایس جمع کرده بود که نفس از شرح صفت آن قاصر بود
مأمون چون بدر سرای رسید یحیی دید آویخته خرم تر از بهار چمن و لطیف تر از اشعار این نقش او در دل
همی او بحث و رنگ او بجان همی آمیخت ... بندر مالک و گفت ازان هزار قبای هر کدام در استار خزانه کردی
اینجا ارسال کشتی و الحمد لله بر این نشیاد اختصار اقبال و از حوله بتکلف در فضای آن روز که بود یک آن تو
در صحن مأمون بمیان سرای رسید طبقی زر که ... هر یکی چند قبای در او بحث
در هر یکی پاره کاغذ نام دهی بر او نوشته هر که بیافت قباله آن دیه بدو فرستاد و چون مأمون به بیت العروس
بیامد خانه دید مجصص و منقش ابراز چینی خرم تر از مشرق در وقت دمیدن آفتاب و خوشتر از بوستان
گاه رسیدن گل و خانه داری حصیر از نوشته زر کشیده افکنده و بر و ... پروزه رصیع کعبه و هم برای
شمع ها ... نهاده و ... درصندوق ازو نوشته از عمر و زرگان شیرین تر و از صحت و جوانی خوشتر با قامتی چون سرو
آزاد ... بنده نوشتی و عارض چون شمس انور او را خداوند خوانده موی در رشک مشک و عنبر ... چشم او به چشم

جزع و عجز بجد برپای خواست و بخرامید و پیش مأمون باز آمد و خدمتی بسزا بکرد و خدا کرم
بخواست و مأمون را بیاورد و در صدر بنشاند و پیش او بخدمت بایستاد و مأمون او را امر
به نشستن فرمود و بزانو در آمد و سر پیش آورد و چشم بر بساط افکند و مأمون واله گشت و دل در باخته
بجان بر سر وی نهاد دست دراز کرد از جلال قبا هژده دانه مروارید کشید هر یکی چند بیضه عصفور
از کواکب آسمان روشن تر و از دندان خوب رویان آب دار تر و از کیوان و مشتری مدور تر
بلکه منورتر بر روی آن بساط بگذاشت که بخرد و از استیلای بساط و دست و بر زدن حرکات متواتر شد
و سکون را مجال نماند دختر بدان جواهر التفات نکرد و سر از پیش برنیاورد مأمون مشعوف تر
گشت دست بیازید و در انبساط باز کرد تا مگر بدین لطف که زعارضه شرم استیلا گرفت
و نازنین چنان منفعل شد و حالتی که بزنان مخصوص است واقع شد و اثر شرم و خجالت
بر صفحات وجنات او ظاهر گشت بر فور گفت یا امیرالمؤمنین اتی امر الله فلا تستعجلوه
مأمون دست باز کشید و خواست او را عشق افتد از غایت فصاحت این آیه و لطف بکار
بردن او در این واقعه و نیز چشم از او بر نتوانست داشت و هژده روز از آن خانه بیرون نیامد
و به هیچ کار مشغول نشد الا بدو کار قضا بالا گرفت و رسید بدانجا رسید حکایت
و هم روزگار خلفاء بنی عباس در عهد ابن المستظهر بالله المسترشد بالله امیرالمؤمنین
طیب الله تربته و رفع فی الجنان رتبته از شهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته و تجملی پیراسته

دو هزار

و خزینه گران و سلاح بسیار متوجه خراسان بسبب استزادتی که از سلطان عالم سنجر داشت و آن صنعت

اصحاب اغراض بود و تزویر و تمویه اهل شر در بدانجا رسانیده بود چون بکرمانشاهان رسید آوازه آن

خطبه که در فصاحت از ذروهٔ آفتاب گذشته بود و بمنتهای عروه و فوق علیین رسیده و در انشای

خطبه از بس شک دلی و غایت نا امیدی شکایتی که از آل سلجوق در فصحای عرب و بلغای عجم اطراف

بداده اند در بعد از صحابهٔ نبی صلی الله علیه و آله و سلم در تلافی نقطهٔ نبوت تقلید و شارح کلمات جوامع الکلم

هیچکس بدین جزالت و فصاحت نظم نداده بودند فوضنا امورنا الی آل سلجوق فبغوا علینا فطال

علیهم الامد فقست قلوبهم و کثیر منهم فاسقون میگوید کارهای خویش با آل سلجوق باز گذاشتیم

پس بر ما بیرون آمدند و روزگاری بر ایشان برآمد سیاه و سخت شد دلهای ایشان و از ایشان

بیشتر فاسقانند یعنی گردن بر داده اند از فرمانهای ما از دین و مسلمانی و اسلام حکایت کورخان ختایی

بر در سمرقند با سلطان عالم سنجر بن ملکشاه مصاف کرد و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد ماوراء النهر

او را مسلم شد بعد از کشتن امام مشرق حسام الدین انار الله برهانه و وسع علیه رضوانه پس کورخان

بخارا را با تمکین داد و او پسر امیر ینابانی برادرزاده خوارزمشاه اتسز بود و در وقت بازگشتن او را بخواجه

امام تاج الاسلام احمد بن عبد العزیز سپرد که امام بخارا بود و پیشرو زمان تا هر چه کند باشارت او

او کند و بی امر او هیچ حرکتی نکند و کورخان بازگشت و بر بیجان باز رفت و عدل او را اندازه نبود

و نفاذ امر او را حد نه و الحق حقیقت پادشاهی این دو هیبت و تمکین چون میدان زاتها یافت

است بطلب بعد از آن بخارا استخراج کردن گرفت بخاراییان تنی چند بر بیجان رفتند و تظلم
کردند کورخان نامه نوشت بپادشاهی بوری تکین بطریق اهل اسلام بسم الله الرحمن الرحیم
اتمتکین بداند در میان ما اگرچه مسافت دورست رضا و سخط ما بدو نزدیکست اتمتکین آن کند
بر احمد فرماید و احمدان فرماید بر محمد بن عمر ... است والسلام بارها این تا اینجا رفته است
و آن لشکرگاه هم هزار مجلد شرح این نامه باشد بلکه زیادت و محاسن بغایت هویدا و روشن است
و محتاج شرح نیست و من مثال آن کم دیده ام حکایت غایت فصاحت قرآن
ایجاز لفظ و اعجاز معنی است و هر چند فصحا و بلغا جهان این تضمین کرده اند تا بر صحت دهشت
همی آمدند عاقبت و بالغ از آن خویش همی گفتند و آن دلیلی واضح است و حجتی قاطع بر آنکه
این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوقی نرفته است و از هیچ کام و زبانی حادث نشده و در قدم
بر ناصیه اشارات و عبارات او مثبت است آورده اند روزی یکی از اهل اسلام پیش ولید مغیره
این آیه همی خواند وقیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت
علی الجودی وقال ولید بن مغیره والله ان علیه لطلاوة و ان له لحلاوة و ان اعلاه
لمثمر و ان اسفله لمغدق و ما هو قول البشر چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او
در میان دین و انصاف بدین مقام رسیدند دوستان بنگر تا خود بکجا رسند والسلام
حکایت پیش ازین در میان ملوک عصر و جبابره روزگار پیش چون پیشدادیان و کیان

۱۱ کالره

و اکاسره و خلفا رسمی بوده است بمفاخرت و مبادرت بعدل و فضل که هر وقت رسولی فرستادندی
از حکم و رموز و لغز مسایلی با او همراه کردندی و در انحالت پادشاه محتاج شدی بارباب عقل و تمیز
و اصحاب رای و تدبیر چند مجلس در ان برخواستندی و نشستندی تا انجواب بهار یکوجه قرار گرفتی
و چون اسرار آن لغز و رموز ظاهر و هویدا شدی آنگاه رسول را گسیل کردندی و این ترتیب جاری بود
تا روزگار یمین الدوله محمود بن سبکتکین رحمه الله و یمین الدوله محمود روزی رسولی فرستاد بماوراء النهر
نزدیک بغراخان و در نامه تحریر افتاده بود این فصل تقریر که همانا الله تبارک و تعالی
در ان اکرمکم عند الله اتقیکم ارباب حقایق و اصحاب دقایق بر ان قرار داده اند که این تقیه
از جهت سفر باید و این نقصانی از ارواح است که از نقص جدیدتر نیست و از نقص نادانی بازتر نه
و هم کلام آفریدگار گواهی میدهد بر صحت این قضیت در آنجا که والذین اوتوا العلم درجات
پس همی خواهیم که ائمه ولایت ماوراء النهر و علماء مشرق زمین و افاضل حضرت خاقان
از ضرورات اینقدر خبر دهند که نبوت چیست ؛ و ولایت چیست ؛ دین چیست ؛ اسلام چیست ؛
ایمان چیست ؛ احسان چیست ؛ تقوی چیست ؛ امر معروف چیست ؛ نهی منکر چیست ؛
صراط چیست ؛ میزان چیست ؛ عدل و شفقت چیست ؛ فضل چیست چون این نامه
بحضرت بغراخان رسید بر مضمون و مکنون او وقوف یافت ائمه ماوراء النهر را از دیار و بلاد
باز خواند و در این معنی با ایشان جواب این کلمات التماس کرد و هر یک در این کتابی کنند

و در اثنای سخن و متن کتاب جواب این کلمات درج کنند و در این چهار ماه زمان خواستند و آن
بانواع مضرت همی بود که تیر از او و اخراجات خزینه بود در مواجب رسولان و تعهد ائمه تا محمد بن عبده الکاتب
که دبیر بغراخان بود و در علم تبحری و در فضل تعمقی داشت و در نظم و نثر از فضلا و بلغاء اسلام یکی او بود
گفت من این رسولان را در دو کلمه جواب کنم چنانکه افاضل اسلام و اماثل مشرق چون ببینند در محل رضا
و موقع پسند افتد و قلم برگرفت و در پشت مسایل بطریق فتوی بنوشت قال رسول الله صلی الله علیه و آله
و سلم التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله همه ائمه ماوراء النهر انگشت بدندان گرفتند و شگفتیها
نمودند و گفتند این است جواب کامل و این است لفظ شامل و خاقان عظیم را فرو دخت بدبیر
کفایت شد و ائمه متفقها و چون بغزنین رسید همه بپسندیدند پس از این مقدمات نتیجه
آن همی آید که دبیر عاقل و فاضل مهین جمالی است از تجمل پادشاه و بهین رفعتی است از ترفع
پادشاه بدین حکایت ختم کنیم و بالله التوفیق مقالت دوم در ماهیت شعر شاعری صناعتی است
که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهومه کند و التیام قیاسات منتجه بر آن وجه
که معنی خرد را بزرگ کند و معنی بزرگ را خرد و نیکو را در خلعت زشت بنماید و زشت را در صورت
نیکو جلوه دهد و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام طباع را انقباضی و انبساطی
بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود چنانکه آورده اند حکایت احمد بن عبدالله الخجستانی را
بپرسیدند که تو مردی خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی گفت ببادغیس در خجستان روزی

دیوان

دیوان حنظلهٔ بادغیسی همی خواندم بدین دو بیت رسیدم که حنظلهٔ بادغیسی گوید رباعی

مهتری گر بکام شیر در است　　شو خطر کن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه　　یا چو مردانت مرگ رویاروی

داعیه در باطن من پدید آمد بهیچ وجه در آن حالت که بودم راضی نتوانستم بود خران را بفروختم
و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن لیث شدم برادر یعقوب بن
لیث و عمرو لیث و باز دولت صفاریان در ذروهٔ اوج علیین پرواز همی کرد و علی برادر
کهین بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی بود و چون یعقوب از خراسان بغزنین شد از راه حال
علی لیث مرا از رباط سنگین باز گردانید و بخراسان شحنگی اقطاعات فرمود و من از آن لشکر
صد بر راه کرده بودم و سواری بیست از خیل داشتم و از اقطاعات علی بن لیث یکی کروخ هرات بود و دوم
خواف نیشابور چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقه لشکر کردم و بلشکر دادم
سوار من سیصد شد چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نکردند
و گفتند ما را شحنه باید با ده تن رای من بر آن جمله قرار گرفت که رشته از طاعت صفاریان بر داشتم
و خواف را غارت کردم و بروستای بشت بیرون شدم و به بیهق در آمدم دو هزار سوار بر من جمع شد
بیامدم و نیشابور برگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جمله خراسان مرا مسلم شد خویشتن را
متخلص کردم اصل این همه همان دو بیت بود و سلامی در تاریخ خویش همی آرد در کار احمد عبدالله

بر جمله رسید بر دیث بوبکر سیصد هزار دینار و پانصد اسب و هزار جامه بخشید و امروز
در تاریخ از ملوک قاهره یکی اوست که صاحب پنجاه بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این بسیارست
اما بر این یکی اختصار کردیم پس پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقاء اسم او را ترتیب کند
و ذکر او در دواوین و دفاتر مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامری ناگزیر که مأمور بود
و از لشکر و گنج و خزینه او آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعر جاودانه بماند

شریف مجلدی گرگانی گوید

از آن چندان نعیم این جهانی | که ماند از آل ساسان و آل سامان
ثنای رودکی ماندست و مدحت | نوای باربد ماندست و دستان

و اسامی ملوک عصر و سادات زمان بنظم رایع و شعر شایع این جماعت باقی است چنانکه
اسامی آل سامان باستاد ابو عبدالله جعفر بن محمد الرودکی و ابو العباس ربنجنی
و ابو المثل بخاری و ابو اسحاق جویباری و ابو الحسن اغاجی و طحاوی و خبازی نیشابوری
و ابو الحسن الکسائی اما اسامی ملوک ناصر الدین باقی ماند بامثال عنصری و عسجدی و فرخی
و بهرامی و زینبی و بوزرجمهر قاینی و مظفری و منشوری و منوچهری و مسعودی و قصاری و ابو حنیفه
اسکاف و راشدی و ابو الفرج رونی و مسعود سعد سلمان و محمد بن ناصر و شاه بور جا
و احمد خلف و عثمان مختاری و مجدود سنائی و اسامی آل خاقان باقی ماند بلؤلؤی و گلابی

و نجیبی فرغانی

و بختیاری فرغانی و عمعق بخاری و رشیدی سمرقندی و نجار ساغرجی و علی پانیذی و پسر درغوش
و علی سپهری و جوهری و سعدی و علی شطرنجی اما اسامی ملوک سلجوق باقی ماند بفرخی گرگانی
و لامعی دهستانی و جعفر همدانی و درفیروز فخری و برهانی و امیر معزی و ابوالمعالی رازی
و عمید کمالی و شهابی اما اسامی ملوک طبرستان باقی ماند بقمری گرگانی و رافعی نیشابوری
و کفائی گنجه و کوسه فالی و پور کله و باقی اسامی ملوک غور خلد الله ملکهم با بوالقسم رفیعی
و ابوبکر جوهری و کمترین بندگان نظامی عروضی و علی صوفی و چندین انجامت تا قیامت
نعمت و جمال و آلت و عدت و عدل و داد و جهان و فضل و رای و تدبیر و تأیید و تأثیر
این پادشاهان ماضیه که امروز از ایشان آثار نیست و از خدم و حشم ایشان دیار
و بسا مهتران که در این دولتها بنعمت پادشاهان بخوردند و بخششهای بیکران
بکردند بر این شعرا صلتهای مغلق سپردند که امروز از ایشان آثار نیست و بسا کوشکهای
منقش و باغهای دلکش که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین هموار گشته و با مغارات و اودیه برابر

عروضی سمرقندی گوید

بسا کاخا که محمودش بنا کرد | که از رفعت همی با مه مرا کرد
نبینی زان همه یک خشت بر پای | مدیح عنصری ماندست بر جای

و خداوند عالم سلطان علاء الدنیا والدین ابو علی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین

زندگانیش دراز باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن ملک شهید و پادشاه حمید

بغزنین رفت و سلطان بهرامشاه از پیش او برفت براه دلخوان هر دو را شهید کهز

بر استخفافها کرده بغدر و کرا فها گفته غزنین را غارت فرمود و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی

خراب کرد مدایح ایشان بزر همی خریدند و در خزانه همی نهاد کسی را زهره نبودی که در آن لشکر

یا در آن شهر ایشانرا سلطان خواند یا پادشاه و خود شاهنامه بر میخواند و فردوسی گوید

فردوسی گوید

چو کودک لب از شیر مادر بشست	بگهواره محمود گوید نخست

جهاندار محمود شاه بزرگ	بآبشخور آرد همی میش و گرگ

همه خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت محمود نمانده بود حرمت فردوسی بود و نظم او و اگر

محمود دانسته بودی همانا آن آزاد مرد را محروم و مایوس نگذاشتی فصل اما شاعر باید

که سلیم الفطرة و عظیم الفکرة صحیح الطبع جید الرویه دقیق النظر باشد تا در انواع علوم متنوع باشد

و در اطراف رسوم مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار همی شود هر علمی در شعر بکار همی شود و شاعر

باید که در مجلس محاورت خوش گوی بود و در مجلس معاشرت خوش روی و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد

که در صحیفه روزگار مسطور بود و بر السنه احرار مقرو و در سفاین بنویسند و در مداین بخوانند که حظ اوفر

و قسم افضل از شعر آنست و تا مقرر و مسطور نباشد این معنی بحاصل نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد

تاثیر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را در بقای خویش اثری نبود در بقای اسم دیگری چه اثر باشد

اما شاعر

اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در ایام عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت
از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخران در پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان
همی خواند و مستحضر همی باشد و آگاهی همی دارد که درآمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقایق
سخن بچه وجه بوده است تا طرق و انواع در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر در صحیفهٔ خرد او منقش گردد و سخنش روی در ترقی
دارد و طبعش بجانب علو میل کند هر کرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند
و گرد تصانیف استاد ابوالحسن بهرامی سرخسی گردد چون غایة العروضین و کنز القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ
و سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او
در صحیفهٔ روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم
و ممدوح بستاند حق او بتواند گزارد و بقای اسم او پدید آید بر پادشاه واجب است چنین کس را تربیت کند
تا در خدمت او پدیدار آید و نام او از مدحت هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید سیم بدو
بدو ضایع کردن و بشعر او التفات نمودن خاصه که او پیر بود و درین باب تفحص کرده‌ام در کل عالم
از شاعر پیر بدتر نیافتم و هیچ سیم ضایع‌تر از آن نیست که بدو دهند ناجوانمردی که به پنجاه سال ندانسته
که آنچه همی گویم بد است کی بخواهد دانست اما اگر جوان بود و طبع راستش بود اگر چه شعرش نیک نباشد
امید بود که نیک شود در شریعت آزادگی تربیت او واجب است و تعهد او فریضه و تفقد او لازم
اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلسها برافروزد و شاعر بمقصود رسد

و آن اقبالها که رودکی از آل سامان دید به دیده هیچ روزگار شعر کسی ندید حکایت چنین آورده‌اند که نصر بن
احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمتع و علل ترفع
در غایت ساختگی بود خزاین آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمان بردار داشت زمستان
بدار الملک بخارا مقام کردی تابستان بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان مگر یک سال نوبت هرات بود
بفصل بهار بباذغیس بود که باذغیس خرم ترین چراخوارهای خراسان و عراق است قریب هزار
ناو است پر آب و علف که هر یکی لشکری را تمام باشد چون ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن و توش
خویش باز رسیدند و شایستهٔ میدان و حرب شد نصر بن احمد روی بهری نهاد و بدر شهر بمرغ سپید
فرود آمد و لشکرگاه بزد و شمال روان شد و میوه‌های ناحیت مالن و کروخ در رسید اسپرغمهای آن
در بسیاری جاها بدست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد انجا لشکر برآسود و هوای خوش بود
باد سرد و نان فراخ و میوه‌های بسیار و مشمومات فراوان لشکری از بهار و تابستان برخورداری تمام
یافتند از عمر خویش چون مهرگان درآمد و عصیر در رسید و شاهسپرم و حماحم و اقحوان در دم شد
انصاف از زمان خزانی بستدند و داد از عنفوان زمانه بدادند مهرگان دیر در کشیده
و سرما قوت نکرد و انگور در غایت شیرینی رسید و در سواد هرات صد و بیست لون انگور
یافته شود هر یک از دیگر لطیف‌تر و لذیذتر و از آنها دو نوع است که در هیچ ناحیت از نواحی ربع
مسکون یافته نشود یکی پرنیان و دوم کلنجری تنک پوست خرد تکس بسیار آب و گاه

بار ۲

باشد هر از کلنجری خوشه پنج من باشد سیاه چون قیر و چون شکر شیرین و ازش بسیار بخورند
بسبب آنکه آبدار باشد و انواع میوه‌های دلکش امیر نصر بن احمد مهرگان و ثمرات او بدید عظیم
خوش آمدش و نرگس رسیدن گرفت کشمش منقا کردند و اونگ ببستند و گنجینه‌ها پر کردند
امیر با لشکر بدان دو پاره دیه درآمد که او را غوره و درواز خوانند سرایها دید هر یکی چون بهشت اعلی
هر یکی را باغی و بستانی در پیش بر شمال نهاده زمستان مقام کردند و از جانب سیستان نارنج
آوردند و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستانی گذاشتند در نهایت خوشی
چون بهار درآمد اسبان را به بادغیس فرستاد و لشکرگاه به مالن بمیان دو جوی برد و چون تابستان
درآمد میوه‌ها دررسید و چون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری بخوریم همچنین فصلی بفصلی همی انداخت
تا چهار سال برین برآمد زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد و ملک بی خصم و لشکر
فرمان بردار و روزگار مساعد و بخت موافق با اینهمه ملول گشتند و آرزوی خانمان برخاست
پادشاه را ساکن دیدند هوای هری در سر او و عشق هری در دل او در اثنای سخن هری را به بهشت عدن
ترجیح نهادی و از بهار چین زیادت آوردی دانستند که سر آن دارد که این تابستان نیز بباشند
سران لشکر و مقربان ملک به نزدیک ابو عبدالله الرودکی رفتند و از ندمای پادشاه هیچ کس
مقبول القول‌تر از او نبود گفتند پنج هزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی کنی که پادشاه از اینجا حرکت
کند که دلهای ما آرزوی اهل و فرزندان همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی قبول

کرده بر بعض امیر گرفته بود و مزاج او شناخته دانست که به نثر با او در نگیرد روی بنظم آورد و قصیده بگفت
و بوقتی که امیر صبوحی کرده بود درآمد و خدمت و بجای خویش بنشست و چون مطربان فرو نهادند او چنگ
برگرفت و پرده عشاق بنواخت و این قصیده آغاز کرد

حکیم رودکی گوید

بوی جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتی راه او — زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست — خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی — میر زی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد و پای در رکاب خنگ نوبتی آورد و بی موزه بگرفت
و روی به بخارا نهاد از عین و موزه تا دو فرسنگ از پی او ببردند و آنجا در پای کرد و تا بخارا هیچ جای عنان
و رودکی آن پنج هزار دینار مضاعف از لشکر بستد و شنیده ام بسمرقند در سنه [illegible] و خمس مائه
از دهقان ابورجا احمد بن عبدالصمد العابدی که گفت جد من دهقان ابورجا حکایت کرد که در این
نوبت چون رودکی بسمرقند رسید چهارصد شتر در بنه او بود والحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود
که هنوز این قصیده را کسی جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند که ازین مضایق آزاد و بیرون توانند شد.

دار هنر کیوان

و از عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیر الشعرا معزی بوده است شعر او در طراوت و حلاوت
بغایت است و در روانی و عذوبت بنهایت زین الملک ابو سعد هندو بن محمد بن
هندو الاصفهانی از وی درخواست که این قصیده را جواب گوی نتوانست گفت گفت نتوانم

رستم از مازندران آید همی زین ملک از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که این سخن را و آن سخن را چه تفاوت است و که تواند گفت برین جمله

آفرین و مدح سود آید همی گر بگنج اندر زیان آید همی

و اندرین بیت از محاسن هفت صنعت است اول مطابق دوم متضاد سیم
مردف چهارم بیان مساوات پنجم عذوبت ششم فصاحت هفتم جزالت
و هر استادی را که در علم شعر او را تبحری است چون اندکی تفکر کرده آید داند که من درین مصیبم حکایت
عشق سلطان یمین الدوله محمود را با ایاز ترک بوده است سخت معروف و مشهور است و آورده اند
که ایاز سخت نیکوصورت نبوده است اما صفحات خوب داشت سبزچهره و شیرین بود متناسب اعضا
و خوش [illegible] خردمند و آراسته و آداب مخدوم پرستی او را عظیم دست داده بود و از نوادران
زمان از نادرات زمانه خویش بود و این همه اوصاف آنست که عشق را بعث کند و دوستی را
برقرار دارد و محمود مردی دین دار و متقی بود و با عشق ایاز کشتی گرفت تا از شارع شرع و منهاج
حریت قدمی عدول نکرد شبی در مجلس عشرت بعد از آنکه شراب در او اثر کرده بود و عشق در او عمل نموده

زلف ایاز نگریست عنبری دید بر روی ماه غلطان سنبلی بر روی آفتاب پیچان حلقه حلقه چون زره
بند بند چون زنجیر در هر حلقه هزار دل و در هر بندی صد هزار جان عشق عنان خویشتن داری از کف صبر او
بربود و عاشق وار در خود کشید محتسب ما نهیکم الله عن معصیته سر از گریبان شرع برآورد و در برابر
محمود بایستاد و گفت ای محمود عشق را با فسق میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین زلت
ولایت عشق بر تو بشورد و چون پدر خویش از بهشت عدن بیفتی و بعصیان دنیای فسق در مانی
سمع اقبالش در غایت شنوائی بود این نصیحت بسموع قبول از میان جان بر زبان ایمان براند
که آمنا و صدقنا باز ترسید که سپاه صبر او با لشکر حرکات زلفین ایاز بر نیاید کارد برکشید
و بدست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش ببر ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد و گفت از کجا
ببرم گفت از نیمه ایاز زلف را دو تو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان بجای آورد و هر دو زلف پیش محمود نهاد
و گویند این فرمان برداری عشق را سببی دیگر شد محمود زر و جواهر خواست و فزون از رسم معهود و عادت
ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی بخواب رفت چون نسیم سحرگاهی بروز بدمید و بر تخت پادشاهی از خواب درآمد
آنچه کرده بود یاد داشت ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید سپاه پشیمانی بر دل او تاختن آورد
و خمار عربده بر دماغ او مستولی گشت میخفت و میخاست و از مقربان و مرتبان کس را زهره
آن نبود که بپرسد تا آخر حاجب علی قریب که حاجب بزرگ بود روی بعنصری کرد و گفت در شو
و خویشتن را بدو نمای عنصری درآمد و خدمت کرد محمود سر برآورد و گفت این ساعت از تو می اندیشیدم

ای میر در چه رفته است از انجمن خبر بگوی

عنصری گوید

کی عیب سر زلف بت از کاستن است   چه جای بغم نشستن و خواستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن است   کاراستن سرو ز پیراستن است

محمود را با آن دو بیت خوش افتاد بفرمود تا جواهر آوردند و سه بار دهان او را پر جواهر کرد مطربان را پیش خواند و آن روز بر این دو بیت شراب خوردند و آن داهیه بدین دو بیت از پیش او برخاست و خوش طبع گشت حکایت اما بباید دانستن که بدیهه گفتن رکن اعلی است در شاعری و بر شاعر فریضه است که طبع خویش را بریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد که سیم از خزینه ببدیهه بیرون آید و پادشاه را بحسب حال طبع آنگه وابسته است و همه از بهر مراعات دل مخدوم و طبع ممدوح باید و شعرا هرچه یافتند از صلات معظم ببدیهه و حسب حال یافته‌اند فرخی از سیستان بود پسر جولوغ غلام امیر خلف طبعی نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ خوب زدی و خدمت دهقانی از دهاقین سیستان کردی و این دهقان او را هر سال دویست کیل پنج منی غله دادی و صد درم سیم نوحی و او را تمام بودی اما زنی خواست از موالی خلف و خرج بیشتر افتاد و دبه و زنبیل در افزود و فرخی بی برگ بماند و در سیستان کسی دیگر نبود مگر امرای ایشان قصه بدهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان غله من سیصد کند و سیم صد و پنجاه درم تا مگر با خرج من برابر شود دهقان بر پشت قصه کرد که اینقدر از تو دریغ نیست و افزون ازین را روی نیست فرخی مایوس گشت

از صادر و وارد استخبار می‌کرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود که روی بدو آرد

باشد که اصابتی یابد تا خبر کردند او را که امیر ابوالمظفر چغانی بچغانیان این نوع را تربیت میکند

و این جماعت را صلت و جایزهٔ فاخر همی فرماید و امروز از ملوک عصر و امرای وقت در این باب او را مشار الیه

و در این کوی او را اختیار

با کاروان حله برفتم ز سیستان — فرخی گوید — با حله تنیده ز دل بافته ز جان

الحق نیکو قصیده‌ایست در صنعت شعر که است در غایت نیکی و مدح خود بی‌نظیر است پس برگی

بساخت و روی بچغانیان نهاد و ابوالمظفر هژده هزار مادیان رهی داشت بر یکی را کره در دنبال

و امیر هر سال برفتی و کرگان داغ فرمودی در آن وقت امیر بداغگاه بود و عمید اسعد که کدخدای

امیر بود بحضرت بود برگی راست می‌کرد تا در پی امیر برد فرخی بنزدیک او رفت و او را قصیده

خواند و شعر امیر عرضه کرد امیر اسعد مردی فاضل بود و شاعر دوست شعر فرخی را شعری تر و عذب خوش و استادانه

فرخی را سگزی دید بی اندام جبه پس و پیش چاک پوشیده دستاری بزرگ که سگزی وار

و در سر و پای بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که او بر این سگزی را باشد

بر سبیل امتحان گفت امیر بداغگاه است و من میروم پیش او و ترا با خود ببرم بداغگاه که جائی بس خوش باشد

جهانی در جهانی سبزه بینی پر خیمه و چراغ چون ستاره از هر یکی آواز رود می‌آید و حریفان در هم نشسته

و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بر در سراپرده امیر آتشی را فروخته چند کوهی و کرگان

را داغ کنند

داغ می کنند و پادشاه شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب میخورد و اسب می بخشد
قصیده‌ای گوی و صفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم فرخی آن شب برفت و قصیده بگفت
[illegible] و بامداد پیش عمید اسعد آورد

قصیده داغگاه

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار / پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس / بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد / حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین / باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله / ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا برآید جامهای سرخ مل بر شاخ گل / پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای / آب مروارید گون و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند / باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود / کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر / خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست / هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
سبزه‌ها با بانگ چنگ و مطربان چرب دست / خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان میگسار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب — مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت — از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد — گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ — هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

کودکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف — مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر — با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان دهر گیسو تاب خورده — همچو عهد دوستان سالخورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان — شهریار شیرگیر و پادشاه شهردار

هر که را او با کمند شصت بازو در فکند — گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار

هرچ ازاین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه شد — شاعران را با لگام و زائران را با فسار

چون عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند هرگز مثل این بگوش او فرو نشده بود. جمله کارها فرو گذاشت و فرخی را برنشاند و روی با میر نهاد و آفتاب پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام تا دقیقی روی در نقاب کشیده است این چشم روزگار مثال او ندیده است و حکایت کرد که آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون درآمد خدمت کرد امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواخت و بعاطفت خویش امیدوار کرد و چون دوری چند درگذشت

فرخی برخاست و باواز حزین و خوش این قصیده بخواند مصراع با کاروان حله برفتم ز سیستان
چون تمام بخواند امیر شعرشناس بود از این قصیده شگفتیها نمود عمید اسعد گفت باش تا ببینی فرخی خاموش
گشت تا غایت مستی امیر برخاست و قصیده داغگاه برخواند امیر حیرت آورد پس در آن حیرت
روی بفرخی کرد و گفت هزار کره آورده اند همه روی و چهار دست و پای سپید ختلی راه تراست تو مردی سگزی و عیاری
چندانکه بتوانی گرفت ترا باشد فرخی را شراب تمام اثر کرده بود بیرون آمد و دستار از سر فرو گرفت
و خویشتن را در میان فسیله فکند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست دوانید
که یکی نتوانست گرفت آخر الامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن رباط شدند و فرخی بغایت مانده شده بود
و در دهلیز رباط دستار در زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی کرگان بشمردند چهل و دو سر بودند برفتند و
با امیر بگفتند بخندید و گفت مردی مقبلست و کار او بالا گیرد و او را نگاه دارید و کرگان را نیز نگاه دارند
و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید مثال پادشاه را امتثال نمودند دیگر روز بعد از طلوع آفتاب فرخی برخاست
امیر خود برخاسته بود و نماز کرده بار داد و فرخی را بنواخت آن کرگان بکسان او سپردند و فرخی را اسب با ساخت خاص
فرمود و خیمه و سه اشتر و پنج برده و جامه پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام
ساخت و بخدمت محمود رفت و چون محمود او را متجمل دید بدان چشم نگریست و کار او برسید انجا که رسید تا آنکه
بیست غلام سیمین کمر از پس او برنشستندی والسلام حکایت در سنه عشر و خمسمائه پادشاه اسلام سنجر بن
ملکشاه رحمه الله بحد طوس بدشت ترق بهارگاه انجا مقام افتاد و من از هرات بجانب انجا بدان حضرت پیوستم

و دانستم از آنک در تحت هیچ وصیت نیامده بگفتم و بنزدیک امیر الشعراء معزی رفتم و استفتاح از او کردم شعر من بر

او از چند نوع مرا امتحان نمود همه را بر مراد او ادا آمد بزرگیها فرمود و مهربانیها واجب داشت روزی پیش او

از روزگار استزادتی همی نمودم و شکایتی همی کردم مرا امیدها داد و گفت تو در این علم رنج برده و تحصیلی تمام حاصل کرده

آخر این را اثری باشد و حال من همچنین بود هرگز هیچ شعر نیک ضایع نماند است و تو را در این صنعت بهره

داری و سخنت هموار و عذب است و روی در ترقی دارد باش تا بهبینی که از این علم نیکونامی اگر روزگار

در ابتدا امساک تقیی نماید در ثانی الحال کار برادر تو گردد و پدر من امیر الشعرا برهانی رحمه الله در اول

دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد در آن قطعه که سخت معروف است مرا بسلطان ملکشاه سپرد

بیت

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق — او را بخدا و بخداوند سپردم

پس جامگی و اجرای پدر بمن تحویل افتاد و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت پادشاه روزگار

گذاشتم که جز از دور او را نتوانستم دید و از اجرا و جامگی یک من و یک دینار نیافتم و خرج من

زیادت شد و وام بگردن من درآمد و کار در سر من پیچید و خواجه بزرگ نظام الملک رحمه الله در حق

شعرا اعتقادی نداشتی از آنکه در معرفت او دست نداشت و از ائمه متصوفه بهیچکس نپرداخت

روزی که فردای او ماه رمضان خواست بود من از جمله خرج رمضانی و عیدی دانگی نداشتم از آن

دلتنگی بنزدیک علاء الدوله امیر علی فرامرز رفتم و پادشاه زاده بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان

و داماد او بود حرمتی تمام داشت و گستاخ بود در آن دولت منصبی بزرگ داشت و مرا تربیت کردی

کرد

گفتم زندگانی خداوند دراز باد هر کاری که پدر تواند کرد پسر نتواند کرد اما آنچه پدر را بباید پسر را بباید پدرم مردی
جلد و سهمگین بود و در این صناعت مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتقادی
بود آنچه از او آمد از من همی نیاید مرا حیائی مانع است و نازک طبعی با آن یار است یکسال خدمت کردم
و هزار دینار وام برآوردم و دانگی نیافتم دستوری خواه بنده را تا به نشابور باز گردد و وام بگذارد
و با آن باقی در سازد و همی گوید دعای دولت قاهره همی گوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده‌ایم
بعد از این نکنیم سلطان نماز شام ماه دیدن بیرون آید باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار
چه اقتضا کند در حال صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم و در فور مردی بیاورد و صد دینار نشابوری
پیش من نهاد عظیم شادمانه بازگشتم و برگ رمضان بکردم و نماز دیگر بدر سرای سلطان شدم
قضا را علاء الدوله همان ساعت در رسید خدمت کردم گفت سره کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش
سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سراپرده بیرون آمد کمان گروهه در دست علاء الدوله بر راست من بدویدم
و خدمت کردم امیر علی نیکوییها پیوست و به ماه دیدن مشغول شدند و اول کسی که ماه دید سلطان بود
عظیم شادمانه شد علاء الدوله مرا گفت پسر برهانی در این ماه نو چیزی بگوی من بالفور این دو بیتی بگفتم

امیر معزی گوید

ای ماه چو ابروان یاری گویی | یا نی چو کمان شهریاری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی | در گوش سپهر گوشواری گویی

چون عرضه کردم امیر علی بسیار تحسین کرد سلطان گفت برو از آخور هر کدام اسب که خواهی بگشای در این حالت

امیر علی اسبی نامزد کرد بیاوردند و بسائسان من دادند ارزش سیصد دینار نیشابوری ارزیدی و سلطان بمصلی رفت

و من در خدمت نماز شام بگزاردیم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت پسر برهانی در این بر خداوند جهان

و هیچ نگفتی حالی دو بیتی بگوی من بر پای جستم و خدمت کردم و چنانکه آمد حالی این دو بیت بگفتم

امیر معزی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید　　از خاک مرا بر زبر ماه کشید

چون آب یکی ترانه از من بشنید　　چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دو بیتی ادا کردم علاء الدوله احسنها کرد و بسبب احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود

علاء الدوله گفت جامگی و اجراش نرسیده است فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش

از خزانه بفرماید و اجراش بر سپاهان نویسد گفت نیک گوی که دیگران را این حشمت نباشد

و او را ملقب بلقب من باز خوانید و لقب سلطان معز الدنیا والدین بود امیر علی مرا خواجه معزی

خواند سلطان گفت امیر معزی آن بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین

هزار دینار بخشیده و هزار و دویست دینار جامگی و برات هزار من غله نیز بمن رسیده بود و چون

ماه رمضان بشد مرا بمجلس خواندند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی نهاد و بعد از آن

پیوسته تیمار من همی داشت و امروز هرچه دارم از عنایت آن پادشاه زاده دارم ایزد تبارک

و تعالی خاک او را بانوار رحمت خویش گرد آناد بمنه و فضله حکایت آل سلجوق همه شعر

دوست بودند و هیچکس شعر دوستتر از طغانشاه ابن الب ارسلان نبود و محاورت و معاشرت

[illegible]

او همه با شعرا بودی و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابوعبدالله قرشی و ابوبکر ازرقی و ابومنصور با یوسف
و شجاعی نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی و اینهام مرتب خدمت بودند و آینده و رونده بسیار بودند
و همه از وی مرزوق و محظوظ مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد می باخت و نرد ده هزار درم میان کشیده بود
و امیر سه مهره در ششدره داشت و احمد بدیهی دو مهره در یکگاه و ضرب امیر را بود و احتیاط
کرد و بینداخت تا سه شش زند سه یک برآمد عظیم تیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و غضب به حدی
کشید که هر ساعت دست به تیغ میکرد و ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند که پادشاه بود
و مقهور بود بچنان زخمی ابوبکر ازرقی برخاست و به نزدیک مطربان شد و این دوبیتی بخواند

گر شاه سه شش خواست سه یک زخم افتاد   تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد   در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

منصور با یوسف در سنه تسع و خمسمائه گفت مرا من بهرات اشام و حکایت کرد که امیر طغانشاه
بدین دوبیتی چنان بنشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و زر خواست
و پانصد دینار در دهان او میکرد و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد و سبب آن همه یک دوبیتی بود
ایزد تبارک تعالی بر هر دو رحمت کناد بمنه و کرمه حکایت در شهور سنه اثنی و سبعین و خمسمائه
صاحب غرضی قصه سلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد
که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت

و به بست و بحصار فرستاد و ندیمان او را ببند کند و بحصارها فرستاد و از جمله یکی مسعود سعد
سلمان بود و او را بوجیرستان بقلعهٔ نای فرستادند دو بیتی بسلطان فرستاد مسعود سعد سلمان گوید

در بند تو ای شاه ملکشاه باید		تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید		گر زهر شود ملک ترا نگزاید

این دو بیتی علی خاص بر سلطان برد هیچ اثر نکرد و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند
که حبسیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت بچه پایه وقت باشد که من از اشعار او
همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشم من برود جمله این اشعار
بران پادشاه خوانند او نبشنید و بر هیچ موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آن آزادمرد را
در زندان و مدت او بسبب سیف الدوله دوازده سال بود و در روزگار سلطان ابراهیم
بسبب قربت او و ابونصر پارسی هشت سال بود و چندان قصاید غرر و نفایس درر از طبع
وقاد او زاده البته هیچ مسموع نیفتاد بعد از هشت سال ثقة الملک طاهر علی مشکان
او را بیرون آورد و جمله آن آزادمرد در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برد و این
بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم در این حال که بر چه حمل کنم
بر ثبات رای یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی در جمله ستوده نیست
و ندیدم هیچ خردمندی که دولت را بر این حزم و احتیاط محمدت کرد و از سلطان عالم

عجایب الدنیا

غیاث الدنیا والدین محمد بن ملکشاه مرد همدان در واقعه امیر شهاب الدین قتلمش
الب غازی که داماد او بود بخواهر حقیقی لمه تربتهما و رفع فی الجنان رتبتهما شنیدم در خصم
در حبس داشتن نشان بد ولتیت زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلح است یا مفسد
اگر مصلح است در حبس داشتن ظلم و اگر مفسد است مفسد را زنده گذاشتن هم ظالم است در جمله
بر مسعود ببر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند حکایت ملک خاقانیان را در دوده کار
سلطان بن ابراهیم عظیم تر او داشت و شگرف سیاستی و مهابتی چه پیش از آن بنود
و او پادشاهی خردمند عادل و بملک آمدی بود و ماوراء النهر و ترکستان او را مسلم بود و از جانب
خراسان فراغتی تمام و خویشی و دوستی و عهد و وثیقت برقرار از جمله تجمل ملک او یکی آن بود
که چون برنشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرین و سیمین پیش اسب او ببردندی و شاعر
دوست عظیم بود استاد رشیدی و امیر عمعق و نجیبی فرغانی و نجار ساغرجی و علی پانیذی
و پسر درغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری در خدمت او صلتهای گران یافتند و تشریفهای
شگرف ستدند و امیر عمعق امیر الشعرا بود و از آن دولت حظی تمام گرفتند و تجملی قوی یافته
چون غلامان ترک و کنیزان خوب و اسبان راهوار و ساختهای زر و جامه‌های فاخر
و ناطق و صامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود و بضرورت دیگر شعرا او را خدمت
بایستی کردن و از استاد رشیدی همان طمع میداشت هر از دیگران و وفا نمی‌شد اگرچه رشیدی

جوان بود و عالم بود در صناعت و ابتن زینب ممدوحهٔ او و بهمین سبب حرمتی در فرمان او بود و بعد یک پادشاه تربیتی تمام داشت رشیدی را او بستودی و تقریر فضائل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و سید الشعرا لقب یافت و پادشاه را در او اعتقادی پدید آمد و صلتهای گران بخشید روزی در غیبت رشیدی از عمعق پرسید که شعر عبدالسید رشیدی را چون بینی گفت شعری بغایت منقا و منقح اما قدری نمکش در بایستی پس روزگاری در آمد و رشیدی در رسید و خدمت کرد و خواست که بنشیند پادشاه او را پیش خواند و بنواخت چنانکه عادت ملوک است گفت امیر الشعرا را پرسیدم که شعر رشیدی چونست گفت نیکست اما بی نمکست باید که در این معنی بیتی دو بگوئی رشیدی خدمت کرد و بجای خویش باز آمد و بنشست و بر بدیهه این قطعه گفت

سید الشعرا رشیدی سمرقندی گوید

شعرهای مرا به بی نمکی / عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است / و اندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلاست گفتهٔ تو / نمک ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد در ماوراءالنهر عادت و رسم است در مجلس پادشاه در دیگر مجالس زر و سیم در طبقها بنهند و از آن سیم طاقا یا جفت خوانند و در مجلس خضرخان چهار طبق زر سرخ نهادندی در هر یک دویست و پنجاه دینار و آن بمشت بخشیدی و این روز چهار طبق رشیدی را فرمودی و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنان ممدوحی شعر نیک شاعر

بیافزود

معروف شود بشعر او بصلهٔ گران باشد معروف شود در این معنی مستشهد ما حکایت استاد ابوالقاسم فردوسی
از دهاقین طوس بود از دهی که آن دیه را باژ خوانند و از ناحیت طبرستان است بزرگ دهی است
و از وی هزار مرد برون آید فردوسی در آن شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود
و از عقب یک دختر بیش نداشت و شاهنامه بشعر همی کرد و همه امید او آن بود که از صلهٔ آن کتاب جهاز
آن دختر بسازد بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت
و سخن را بآسمان علیین برد و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که
سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است در نامهٔ زال که نویسد همی بسام نریمان بمازندران در آن حال
که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و پیام

نخست از جهان آفرین یاد کرد / که هستم و افزود و هم داد کرد

ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود

چماننده چرمه هنگام گرد / چراننده کرکس اندر نبرد

نشاننده خاک آوردگاه / فشاننده خون ز ابر سیاه

به مردی هنر در هنر ساخته / هنر بیشتر از هنر کرد افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب هم چون فردوسی شاهنامه بکرد نساخ ابو علی دیلم بود

و راوی بودلف و حیی قتیب عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت نام این هر دو بگوید فردوسی نیز گوید

ازین نامه از نامداران شهر | علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره ام | بکفت اندر احسنتشان زهره ام
حیی قتیب است از آزادگان | که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج | همی غلطم اندر میان دواج

حیی قتیب عامل طوس بود و این قدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد بنوشت و فردوسی بودلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد و بغزنین شد و بپایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و این خود بسیار باشد که او مردی رافضیست و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند فردوسی گوید

به بینندگان آفریننده را | نبینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیل است او گوید

خردمند گیتی چو دریا نهاد | فردوسی گوید | برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی درو ساخته | همه بادبانها برافراخته

میان

میان یکی خوب کشتی عروس — برآراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی — همه اهل بیت نبی و وصی
اگر خلد خواهی بدیگر سرای — بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست — چنین دان و این راه راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم — یقین دان که خاک پی حیدرم

سلطان محمود متعصب بود در این تخلیط او گرفت و مسموع افتاد در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و برآمد و فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی قسمت فرمود و سیاست محمود دانست بشب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانهٔ او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و باز گشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد بنزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی بزرگ نسبت ایشان بیزدجرد شهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار اجداد تست شهریار او را بنواخت و نیکوییها فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعی هستی و هر که تولا بخاندان پیمبر کند او را دنیاوی هیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است محمود

محمود خداوندگار من نیست تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی

و محمود خود ترا بخواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت

هر بیتی بهزار درم خریدم و آن صد بیت بمن ده و با دل خویش خوش کن فردوسی آن بیتها فرستاد و بفرمود تا بشستند

و فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و از آنجمله این شش بیت بماند حکیم فردوسی گوید

مرا غمز کردند کان پرسخن — بمهر نبی و علی شد کهن

اگر مهرشان من حکایت کنم — چو محمود را صد حمایت کنم

پرستارزاده نیاید بکار — وگر چند باشد پدر شهریار

ازین در سخن چند رانم همی

به نیکی نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرا برنشاندی بگاه

چو اندر تبارش بزرگی نبود — ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود از او منتها داشت در سنه اربع عشر و خمسمائه

به نشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبد الرزاق شنیدم بطوس که او گفت وقتی

محمود بهندوستان بود و از آنجا بازگشته بود و روی بغزنین نهاده مگر در راه او متمردی بود و حصاری

استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود پیش او رسولی فرستاد که فردا باید

پیش آئی و خدمتی بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف بپوشی و باز گردی و دیگر روز محمود بر نشست

و خواجه بزرگ

و خواجه بزرگ بر دست راست او همی راند در فرستاده باز پیش سلطان می آید سلطان با خواجه گفت

چه جواب داده باشد خواجه گفت

اگر جز بکام من آید جواب فردوسی گوید من و گرز و میدان افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همی زاید گفت این را ابوالقاسم فردوسی گفت که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید محمود گفت سره کردی که مرا از آن پشیمان شده ام که آن آزادمرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار دینار فردوسی را بفرما تا به نیل دهند و با شتر سلطان بطوس برند و از او عذر خواهند خواجه سالها بود در این حیلت بود آن کار را بطرازند و اشتر گسیل کرد و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازه رودبار اشتر در می رفت و جنازه فردوسی بدروازه رزان بیرون همی بردند در آن حال مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم تا جنازه او را در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هر چند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نگرفت درون دروازه باغی بود ملک فردوسی او را در آن باغ دفن کردند و امروز هم در آنجاست و من در سنه عشر و خمسمائه آن خاک را زیارت کردم گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگ و آن صله سلطان را خواستند که بدو سپارند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند سلطان مثال داد که آن دانشمند را از طبران بیرون کنند بدین فضولی که کرده است

و فرمان بگذارد و آن مال بخواجه امام ابو بکر اسحق کرامی دهند تا رباط چاهه بر راه مرو و نشابور
هم در حد طوس عمارت کند چون مثال بطوس و نشابور رسید امتثال نمودند و عمارت رباط
چاهه از آن مال است حکایت در آن تاریخ که من بنده در خدمت خداوند شهید ملک الجبال
بودم نور الله مضجعه و رفع فی الجنان موضعه و آن بزرگوار در حق من اعتقادی قوی داشت و در ترتیت
من همتی بلند مگر از دهقان زادگان شهر بلخ عمره الله عمید صفی الدین ابو بکر محمد بن الحسین الروانشاهی
روز عید فطر بدان خدمت پیوست جوانی بود نیک و دبیر و مستوفی بشرط و از ادب و ثمرات او با بهره
در دلها مقبول و در زبانها ممدوح در این حالت من بنده در خدمت حاضر نبودم در مجلس بر لفظ پادشاه رفت
که نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفت نظامی اینجاست گفتند بلی او چنان گمان برده بود که نظامی
منیری است گفت خداوندست عزیز است شاعری نیک و مردی معروف چون فراش رسید و مرا بخواند موزه
در پای کردم و چون در آمدم خدمت کردم و بجای خویش بنشستم چون دوری چند در گذشت امیر عمید
گفت نظامی نیامد ملک گفت آمد آنکه آنجا نشسته است امیر عمید گفت من این نظامی را نمی‌گویم آن نظامی که من گویم دیگر است
و من این را خود نشناسم همچنان پادشاه را دیدم متغیر گشت و در حال روی بمن کرد و گفت
جز تو نظامی هست گفتم بلی خداوندا دو نظامی دیگر یکی سمرقندی است و او را نظامی منیری گویند و دیگر نشابوری
و او را نظامی اثیری گویند و من بنده را نظامی عروضی گویند گفت تو بهی یا ایشان امیر عمید دانست که سهو کرده است
و پادشاه را متغیر دید گفت ای خداوند آن دو نظامی معربد و بیباک مجلسها بعربده بر هم شورند و زبان آرند

تنگ بر سبیل طیبت گفت باشد تا این را بی‌حی در قدح سنگی بخواند و مجلس را بر هم زنند اما ازین نظامی
شاعر ترکیبت عمید گفت من آن دو را و بحق المعرفه بشناسم این را ندیده‌ام و شعر او نشنیده‌ام
اگر در این معنی در رفت دو بیت بگوید و من طبع او ببینم و شعر او بشنوم بگویم هر کدام بهتر است از آن سر
ملک روی سوی من کرد و گفت هان ای نظامی تا ما را خجل نکنی بگوی آنچه امیر عمید میخواهد اندرین وقت مرا
در خدمت آن پادشاه طبعی بود فیاض و خواطری و تاج و اکرام و انعام آن پادشاه مرا بدانجا رسانیده بود
که بدیهه من رویه شده بود قلم بر گرفتم و تا دو بار در گذشت این پنج بیت بگفتم و بر پادشاه عرض داده‌ام

نظامی عروضی سمرقندی گوید

در جهان سه نظامییم ای شاه — که جهانی ز ما بافغانند
من به ورسا به پیش تخت شهم — وان دو در مرو پیش سلطانند
به حقیقت که در سخن امروز — هر یکی مفخر خراسانند
گرچه همچون روان سخن گویند — ور چه همچون خرد سخن دانند
من شرابم که شان چو دریابم — هر دو از کار خویش فرومانند

چون این بیتها عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت ای پادشاه نظامیان را بگذار من از جمله
شعراء ماوراءالنهر و خراسان و عراق هیچکس را طبع آن نشناسم که در ارتجال چنین پنج بیت تواند گفت
خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون بالفاظ عذب و مشحون بمعانی بکر شاد باش ای نظامی

ترا بر بسیط زمین نیست ای خداوند پادشاه طبعی لطیف داده و خاطری دراک و فضلی تمام و ارشاد

وقت و همت رفعها الله در افسرده نادره گشته است و از این هم رسالت سعود خراسان است و اندر افزون

روی پادشاه و خداوند عظیم را فروخت و نشستی در طبع لطیف او پدید آید مر الحسن گفتی

کان سرب و رس از این جنید تا عید تمام کو شفقه کشان تو طلام های بلورست چنین که ام

و اسحق سهوی را نوشته‌ام در ضمیم تا بستان ابو وقت کار و کوه بسیار می کند اختلف در مدت

هفتاد بود هم اندازه هزار من سرب از آن جمیع هم دعا کو رسید و اعتقاد آن پادشاه در حق

من بنده یکی هزار شد ای مبارک و تعالی ما کسی عزیز و را بشمع رضا پر نور کنار و جان شرف او را

بجمع غنا مسرور بمنه و فضله مقالت سیم در هیئت علم نجوم ابوریحان بیرونی در کتاب

التفهیم فی صناعة التنجیم باب اللالک گوید مر مرد نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم او را

غزارتی نباشد اول هندسه دوم حساب سیم هیأت چهارم احکام اما هندسه صناعتی است

هم اندر او شناخته شود حال اوضاع خطوط و اشکال سطوح و مجسمات و آن نسبت کلام مر مقادیر را

و آنچه او مقادیر است و آن نسبتی هم مراد است هر چه او را اوضاع است و اشکال و شعر است

بر صحت او کتاب اقلیدس نجار هم ثابت این قره دستی کرده است اما حساب صناعتی است

هم اندر و شناخته شود حال انواع اعداد و خاصه هر نوعی در نفس خویش و حال نسبت عددها

بیکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر و فروع او چون تضعیف و تنصیف و ضرب و قسمت و جمع و تفریق

و جبر و مقابله و مشتمل است بر این اصول او را کتاب ارثماطیقی و فروع او را تکمله ابو منصور بغدادی یا صد باب سجزی
اما علم هیأت در شناخته شود اندرو حال اجزاء عالم علوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان
و نسبت ایشان با یکدیگر و مقادیر و ابعادی که میان ایشان است و احوال الحرکات که مر کواکب
و افلاک راست و تقدیر کرها و قطعها و دایرها که بدان این حرکات تمام شود و مشتمل است مر این علم را
کتاب مجسطی و بهترین تفسیرها و بهترین شرحهای او تفسیر تبریزی است و مجسطی شفا اما فروع این علم
زیجها و علم تقاویم اما علم احکام از فروع علم طبیعی است و فایدت او تخمین است و مقصود
از او استدلالی است بر اشکال قیاسی که یکدیگر و تقابل سیر درج بروج و منطقها آن حوادثی
در حرکات ایشان فایض شود و از احوال ادوار عالم و ملک و ممالک و بلدان و موالید و تحاویل
و تسییرات و اختیارات و مسایل و مشتمل است بر این هیچ در شمردیم تصانیف ابو معشر بلخی و احمد
عبد الجلیل سجزی و ابوریحان بیرونی و کوشیار جیلی و منجم باید که زکی النفس زکی الخلق رضی الخلق و از لوازم
این صناعت منجم را احکامی خواهد گفت باید که سهم الغیب در طالع دارد تا بجای نیک از طالع
و خداوند خانه سهم الغیب مسعود و در موضعی محمود تا آنچه گوید از احکام صواب نزدیک آید
و از شرایط منجم یکی آنست که مجمل اصول کوشیار داند و کار مهتر پیوسته مطالعه می کند و قانون
مسعودی و جامع شاهی همی نگرد تا معلومات و محصورات او تازه باشد **حکایت**
یعقوب اسحق کندی یهودی بود اما فیلسوف زمانه خویش بود و حکیم روزگار خود و بخدمت مأمون او را قربتی بود

[illegible] بود روزی پیش مامون درآمد و بر زبر یکی از ائمه اسلام بنشست آن شخص گفت مردی ذمی باشی چرا از
ائمه اسلام برتر نشینی یعقوب جواب داد از برای آنکه آنچه تو دانی من دانم و آنچه من دانم تو ندانی آن شخص او را
بنجوم شناخت و از علوم دیگرش خبر نداشت گفت من بر پاره کاغذ چیزی نویسم اگر تو بیرون
آری که چه نوشتم ترا مسلم دارم پس گرو بستند از آن شخص ردائی و از یعقوب استر و ستامی که هزار
ارزید و بر در ایستاده بود پس دوات خواست و بر پاره کاغذ نوشت چیزی و در زیر نهالی خلیفه بنهاد
گفت بیار یعقوب بن اسحق تخته خاک بخواست و برخاست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد
و زایچه بر روی تخته خاک برکشید و کواکب را تقویم کرد در بروج ثابت و شرایط خبء و ضمیر بجای
آورد و گفت بر آن کاغذ چیزی نوشته است که اول نبات بوده است و آخر حیوان شده است
مامون دست در زیر نهالی کرد و آن کاغذ بیرون آورد و در آن نوشته بود که عصای موسی
مامون عظیم تعجب کرد و شگفتیها نمود پس ردای او بستد و دو نیمه کرد در پیش مامون و گفت دو پاتابه
کنم این سخن در بغداد فاش شد و از بغداد بعراق و خراسان سرایت کرد و منتشر گشت
بعضی از فقهای بلخ از آنجا که تعصب دانشمندان بود کتاب نجوم بربست و کاردی در میان
او نهاد و ببغداد رفت و بر درس اسحق یعقوب کندی شود و نجوم آغاز کند و فرصت همی جوید
پس ناگاهی او را هلاک کند منزل بمنزل همی کشید تا ببغداد بگرمابه فرو رفت و برآمد و جامه
پاکیزه درپوشید و آن کتاب در آستین نهاد و روی بسرای یعقوب که چون بر در سرای یعقوب رسید

بر در سرا

بسیار مرکب بار رخت زر و دیده استاده چند بی باشم و چه از معارف دیگر و مشاهیر بغداد حاضر بودند بنشست

و در صفه پیش یعقوب در رفت و ثنای بگفت و گفت من میخواهم که از علم نجوم بر مولانا چیزی بخوانم

یعقوب گفت تو از جانب مشرق بکشتن من آمدی نه بعلم نجوم خواندن و لیکن از آن پشیمان

شوی و نجوم بخوانی و در آن علم بکمال رسی و در امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم از منجمان بزرگ

یکی تو باشی آن همه بزرگان عجب داشتند و ابو معشر مقر آمد و کارد از میان کتاب بیرون آورد و بشکست

و بینداخت و در او زانو زد و پانزده سال تعلم کرد تا در علم نجوم رسید بدانجا رسید که رسید

حکایت آورده اند در ایام یمین الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین به غزنین

بر بالای کوشکی در چهار دری نشسته بود بباغ هزار درخت روی بابو ریحان کرد و گفت من ازین چهار در

از کدام بیرون روم حکم کن و هر چهار در راه گذر داشت چون حکم کنی بر پاره کاغذ بنویس

و در زیر نهالی من نه ابوریحان اصطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و ساعتی اندیشه نمود

و بر پاره کاغذ بنوشت و در زیر نهالی گذاشت محمود گفت حکم کردی گفت کردم سلطان بگفت تا تیشه و بیل آوردند

و بر دیواری که بجانب مشرق بود دری بکندند و از آن در بیرون رفت گفت آن کاغذ بیارید

بیاوردند ابوریحان بر وی نوشته بود که ازین چهار در هیچ بیرون نشود و از سوی دیوار شرقی دری

بکنند و از آن در بیرون شود محمود چو بخواند طیره گشت و گفت او را از میان سرای فرو اندازند

چنان کردند که او گفت مگر میان سرای دامی بسته بود ابوریحان بر آن دام آمد و دام بدرید و آهسته بر زمین آمد

چنانکه رسم است هیچ زیانش نشد محمود گفت او را برآرید برآوردند گفت یا بوریحان این حال را ندانسته بودی

گفت ای خداوند دانسته بودم تقویم از غلام بستد و تحویل از میان تقویم بیرون کرد و در احکام آن روز

نوشته بود در این روز مرا از جای بلند بیندازند ولیکن بسلامت بزمین آیم و تندرست برخیزم

این همه نه بر مراد محمود بود خیره‌تر گشت و گفت او را بقلعه باز دارید بوریحان را در قلعهٔ غزنین

باز داشتند و شش ماه در آن حبس بماند حکایت آورده‌اند که در این شش ماه کس حدیث

بوریحان با محمود نیارست گفتن و از غلامان یکی غلام نامزد بود که او را خدمت میکرد

و بحوائج او بیرون همی‌شد و در می‌آمد روزی این غلام بر مرغزار غزنین در میگذشت فال‌گویی

او را بخواند و گفت در طالع تو چند سخن گفتنی همی بینم هدیه بده تا بگویم غلام دو درم بدو داد

فال‌گوی گفت عزیزی از آن تو در رنج است تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص گردد و خلعت و تشریف

پوشد و باز عزیز و مکرم گردد غلام همی رفت تا بقلعه و بر سبیل بشارت این حادثه با خواجه

بگفت بوریحان را خنده آمد و گفت ای ابله ندانی که چنان جایها نباید ایستاد دو درم

بباد دادی گویند خواجه بزرگ احمد حسن میمندی رحمه الله شش ماه همی فرصت طلبید تا حدیث بوریحان

بگوید تا آخر در شکارگاه سلطان را خوش طبع یافت سخن گردان گردان همی آورد

تا بعلم نجوم افتاد گفت بیچاره بوریحان دو چنان حکم بدان نیکویی بکرد و بدل خلعت

و تشریف بند و زندان یافت محمود گفت ای خواجه بدانکه من دانسته‌ام و می‌گویند این مرد را

در عالم نظیر

در عالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا ولاکن هر دو حکمش بر خلاف رای تو بود و پادشاهان
چون کودک خرد باشند سخن بر وفق رای ایشان باید گفت تا از ایشان بهره مند باشی از روز آن دو
حکم یکی خطا شدی او را به نبودی فردا بفرمای تا او را بیرون آرند و اسب و ساخت زر و جامه
ملکی و دستار قصب دهند و هزار دینار زر و غلامی و کنیزکی پس همان روز که گفته بود ا
بوریحان را بیرون آوردند و این تشریف بدین نسخه بدو رسید و سلطان از او عذرها
خواست و گفت یا بوریحان اگر خواهی که از من برخورداری بینی سخن بر مراد من گوی
نه بر سلطنت علم خویش بوریحان از آن پس سیرت بگردانید و این یکی از شرایط خدمت
پادشاه است در حق و باطل با او باید بود و بر وفق کار او تقریر باید کرد اما چون بوریحان
بخانه رفت و افاضل بتهنیت او آمدند تا حدیث ذلک با ایشان بگفت تعجب داشتند
کسی فرستادند او را بخواندند سخت لا یعلم یافتند و هیچ چیزی نمیدانست بوریحان گفت
طالع مولود داری گفت دارم پس طالع او بنگریست سهم الغیب بر حاق درجه طالع افتاده بود
تا هر چه می‌گفت اگر چه بر عمیا همی گفت بصواب نزدیک همی آمد حکایت
این بنده را عجوزه بود
ولادت او در نیمه هشتم شهر صفر سنه اثنی عشر و خمسمائه بود و ماه با آفتاب بود
و میان ایشان هیچ بعدی نبود پس سهم السعاده و سهم الغیب بدین علت هر دو در درجه
طالع افتاده و چون سن او بپانزده رسید او را علم نجوم بیاموختم و در این باب بسی رنج

در سؤالهای مشکل این زن حام جواب دادی و احکام او بصواب عظیم نزدیک همی آمدی و مخبرات روی
بروی نهاده‌اند و سؤال‌ها همی کردند و هر چه گفت بیشتر با قضا برابر افتاد تا یکروز پیره زنی بر او آمد
و گفت پسری از آن من چهار سال است تا بسفر رفته است و از وی هیچ خبری ندارم نه از حیات
و نه از ممات بنگر تا بچه حالت است از زندگان است یا از مردگان منجم برخواست و ارتفاع
بگرفت و درجه طالع درست کرد و زایچه برکشید و کواکب را ثابت کرد و نخستین سخن گفت
در پسر تو باز آید پیره زن طیره شد و گفت ای فرزند آمدن او را امیدی دارم تا همیقدر بگو
در زنده است یا چه گفت میگویم در پسرت آمد برو اگر نیامده باشد باز آی تا بگویم که چه حالت
پیره زن بخانه شد پسر آمده بود و بار از خران فرو می گرفت پسر را در کنار گرفت و دو مقنعه
بدو داد و نزدیک او آورد و گفت راست گفتی و بایسته دعای نیکو گفت او را آن خواجه چون
بخانه رسیدم و این خبر بشنیدم از وی سؤال کردم در بچه گفتی و از کدام خانه حال گفتی گفت
بدینها رسیده نبودم چون صورت طالع تمام کردم درآمد و بر حرف درجه طالع نشست
بدین علت در باطن من چنان روی نمود در این امر رسید و چون بگفتم مادر او را استقصا
که آمده بود و بر من چنان محقق شده بود که گوئی می بینم که بار از خران فرو همی گیرند
مرا معلوم شد مرا نهمه سهم الغیب بر درجه طالع همی کند و این خبر از آنجا گفت حکایت
محمود داودی پسر ابوالقاسم داودی عظیم معتوه بود بلکه مجنون و از علم نجوم بیشتر حظی نداشت

و از اعمال نجوم مولعی گری داشت و در متوسط شناخت بعد ما هست یا نه در خدمت امیرداد ابو بکر
مسعود بودی به پنج دیه اما احکام او بیشتر مقرون بصواب بودی و در دیوانگی او سر چه بود در خدا خبر
من ملک الحجاب امیرداد حبشی بن آلتونتاق غزنوی فرستاده بود بسخن بزرگ و مهیب با تحقیر بسیار خویش
با آن همه بزرگ حجاب که وی را بود ایشان بسلامت نجست بعد از آن بسالها در هری ببازار عطاران
در دکان مقری حداد طبیب با جماعتی از اهل فضل نشسته بودیم و از هر جنس سخن همی رفت
مگر بر لفظ یکی از آن اهل فضل رفت که بزرگ مردا که ابو علی سینا بود دیدم او را دیدم در خشم
شد و همه امارات غضب در وی پیدا آمد و گفت ای فلان بو علی را دیده است و من هزار بار چند
بو علی ام و هرگز بو علی با گربه جنگ نکرد و من در پیش امیرداد با دو ... جنگ کردم مرا از روز
معلوم گشت که او دیوانه است اما بدیوانگی او دیدم در سنه ثمان و خمسمائه سلطان سنجر
بهرات شد و آن فرود آمد در روی ماوراء النهر داشت بحرب محمد خوارزمشاه امیرداد سلطان را در پنج دیه میزبانی
کرد عظیم شگرف روز سیم بکنار رود آمد و در کشتی نشست بنشاط شکار ماهی کرد و در کشتی دادوی را
پیش خواند تا از آن جنس دیوانگیها همی گفت و او میخندید و امیرداد را صریح دشنام داد پس یکبار سلطان
گفت دادوی حکم کن تا این ماهی تراین بار بگیریم چند من بود دادوی گفت شست بر کش سلطان
بر کشید و او ارتفاع بگرفت و ساعتی بایستاد و گفت اکنون در انداز سلطان در انداخت
گفت حکم می کنم تا اینکه در کشتی بنجم بود امیرداد گفت برای نا جوان مرد این زده ماهی چنین از کجا باشد

داوودی گفت خاموش تو چه دانی امیر داود خاموش شد و بترسید که اگر استقصای کند دشنام دهد

ساعتی تو بشنوی گران شد و امارات آنکه صیدی در افتاده است پیدا آمد سلطان شست برکشید ماهی سخت بزرگ

در افتاده بود چنانچه برکشیدند پیش من آمد همه تعجب کردند و شگفتیها نمودند گفت داوودی چه خواهی بر

حرمت که گفت بلی پادشاه روزی ماهی میخواهم و سیری و نیزه تا با مادر در خانه کنیم و این مادر دی

سرهنگ امیر داود بود و داوودی را بازو تعصب بود بسبب لقب برادرا شجاع الملک نوشته و داود را

و داوودی را شجاع الکلا و داوودی مضایقت همی کرد برادر را شجاع همی نوشتندی و امیر داود از ادا نشسته بود

و پیوسته داوودی را مضایقت همی کرد با او در اندازی و آن مرد مسلمان در دست او در مانده بود

فی الجمله دیدی که محمود داوودی شکسته بود و این فضلها بر آن آورده تا پادشاه را معلوم باشد در احکام نجومی

چون و عمده از شرایط آن باشد حکایت حکیم موصلی از طبقه منجمان نیشابور بود و مدت

خواجه بزرگ نظام الملک طوسی که در مهمات خواجه بدو مشورت کردی و رای و تدبیر از او خواستی

موصلی را چون سال برآمد و فتوری در قوای او پدید آمد و آثار ضعف بدان ظاهر شدن گرفت و نیز آن سفر ها

دراز نتوانست کردن از خواجه استعفا خواست تا نیشابور شود و بنشیند و هر سال تقویم و تحویل سال

بنویسد و خواجه نظام الملک هم در آن عمر و بقا پای زند که گفت تسییر عمر را اندر

بنگریستند و در احلال طبیعت من که خواهد بود و آن قضا را لابد و حکم ناگزیر در کدام تاریخ نزول خواهد

حکیم موصلی گفت پس از وفات من شش ماه خواجه اسباب ترفیه او نیکو بود و موصلی به نیشابور شد

آورده ابن

و فرقه بنشست و هرسال تقویم و تحویل می‌فرستاد اما هرگه از نشابور بخواجه رسیدی بخت آن برسید
در موضع چولست تا آخر سلامت همی رفت خوش طبع و خوش‌مزاج بود تا سنه خمس و ثمانین و اربعمائه
آینده از نشابور در رسید خواجه از موضع پرسید آنکس خدمت او کرد و گفت صدر اسلام وارث اعمار بار
موضع کالبد خالی کرد گفت که گفت نیمه ربیع الاول جان بصدر اسلام داد خواجه عظیم رنجور شد
و پیدا گشت و بکار خود بازنگریست و اوقاف استحکام کرد و ادرارات را توقیع کرد و وصیت نامه بنوشت
و بندگان را آزاد کرد و فارغ گشت و وصی درست بگذارد و بجای در دست رسید خوش بشنود
گرد خصمان را بحل خواست و وصیت نامه بنوشت و کار در انتظار بنشست تا ماه رمضان از در آمد
و به بغداد بر دست اسمعیلیان شهید شد انار الله برهانه و رضی علیه رضوانه اما چون طالع مولود
رصدی و کبیسه و سلاح درست بود و منجم حاذق و قضای بود الحکم هرآینه درست آید بر حقیقت
در سنه ثلث و خمسمائه بشهر بلخ در کوی کاه فروشان در سرای امیر بوسعد جره خواجه بزرگ امام عمر خیام
و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بود و من بدان خدمت پیوسته در میان مجلس عشرت از حجة
الحق عمر شنودم که او گفت گور من در موضعی باشد که هر بهاری باد بر من درختان گل‌افشان کنند
مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنو یکی گزاف نگوید چون در سنه ثلاثین به نشابور رسیدم چند سالی بود تا آن
بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی از او یتیم مانده او را بر من حق استادی بود روز آدینه بزیارت او
رفتم و یکی را با خود ببردم تا خاک او مرا بنماید مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پای

دیوار باغی خاک او دست نهاده و درختان امرود و زردآلو سر از این باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه
بر خاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل پنهان شده بود مرا یاد آمد آن حکایت که بشهر بلخ از او شنیده بودم
گریه بر من افتاد در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را بهیچ جای نظیری نمی‌دیدم ایزد تبارک و تعالی جای
او در جنان کناد بمنه و کرمه حکایت اگر چه این حکم از حجة الحق عمر شنودم اما ندیدم او را
در احکام نجوم اعتقادی از بزرگان هیچکس ندیدم و نشنیدم که در احکام اعتقادی داشت در زمستان سنه
ثمان و خمسمائه بشهر مرو سلطان کس فرستاد بخواجه بزرگ صدر الدین محمد بن المظفر رحمه الله که خواجه
امام عمر را بگوی تا اختیاری کند که بشکار رویم و اندران چند روز برف و باران نیاید و خواجه امام عمر
در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود آمدی خواجه کس فرستاد و او را بخواند ماجرا با وی بگفت برفت
و دو روز در آن اختیار کرد و خود برفت و باختیار سلطان را برنشاند و چون سلطان برنشست
و یک بانگ زمین برفت ابر در کشید و باد برخاست و برف بباریدن ایستاد خنده‌ها کردند
و سلطان خواست که باز گردد خواجه امام گفت دل فارغ دارد در همین ساعت ابر باز شود
و در این پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند و ابر باز شد و در آن پنج روز هیچ نم نبود و کس ابر ندید
احکام نجوم اگر چه صناعتی معروفست اعتماد را نشاید و باید منجم هر حکم که کند بقضا حواله کند
بر پادشاه واجب است هر کجا رود ندیم و منجمی که دارد او را بیازماید
اگر شرع را معتقد بود بوظایف و سنن او قیام نماید اقبال کند او را و تربیت و عزیز کند اعتماد

کند و اگر زنده‌ست این بنده را مهجور گردانند و خوشی مجلس خویش از سایهٔ او محفوظ دارد و هر که دلش و دین شرع
مصطفی صلی الله علیه و آله اعتقاد ندارد او را در هیچ کس اعتقاد نبود و مشئوم باشد بر خویشتن و بر مخدوم
در اوایل ملک سلطان غیاث الدنیا والدین محمد بن ملکشاه قسیم امیرالمومنین نور الله تربته
و رفع رتبته ملک عرب صدقه عصیان آورد و گردن از ربقه طاعت کشید و با پنجاه هزار سوار عرب
از حله روی به بغداد نهاد و امیرالمومنین المستظهر بالله نامه در نامه و پیک در پیک روان کرده بود به سپاهان
و سلطان را میخواند و سلطان از منجمان اختیار همی خواست هیچ اختیاری در صاحب طالع سلطان زیرا
شاید نبود و راجع بود گفتند اختیاری نمی‌بینیم گفت لابد اختیاری بکنید و تشدد نمود و تشنیع کرد منجمان
بگریختند غزنوی بود در هرکسنه دکانی داشتی و فالگیری کردی و از هر نوع حوان و زنان را او شدندی
تعویذ و دستی نوشتی علم او عودی نداشت با آشنای علامی خویشتن را در پیش سلطان انداخت گفت من
اختیاری بکنم بدان اختیار رو اگر مظفر نشوی مرا گردن بزنند صد سلطان خوش‌دل شد با اختیار او
برنشست و دویست دینار نیشابوری بوی داد و برفت و با صدقه مصاف کرد و لشکر او بشکست و صدقه را
بگرفت و بکشت چون مظفر و منصور باصفهان مراجعت نمود فالگوی را بنواخت و تشریف گران
فرمود و مقرب گردانید و منجمان را بخواند گفت شما اختیار نکردید و ما شما را صدقه رشوت فرستاده بود
هم اختیار نکردید همه در خاک افتادند و بنالیدند و گفتند بدان اختیار منجمان راضی نبودند اگر خواهی
بنویسید و بخراسان فرستید تا خواجه عمر خیام چه گوید سلطان دانست که بیچارگان بد نمی‌گویند از ندمای خاص

فاصیح را بخواند و گفت فال گوی را بخانه خود خوان و با او شراب خور و لطافت همی کن در غایت مستی
از او بپرس در این اختیار ما تو که این سخن گوی منجمان از اصفهان همی گفتند سر این مرا بگوی پس آن ندیم
چنان کرد که بمستی از او بپرسید فال گوی گفت دانستم مرا از درون بیرون باشد یا آن لشکر شکسته شود یا آن
اگر آن لشکر شکسته شود تشریف یابم و اگر این شکسته شد که بمن پردازد و دیگر روز ندیم سلطان را این سخن بگفت
سلطان بفرمود تا کاهن را اخراج کنند چنین کس را اعتقاد در حق مسلمانان چنین باشد شوم است پس
بفرمود او را بکشتند منجمان خود را بخواند و ایشان اعتذار کرد و گفت من این کاهن را دانستم مرا بزرگ دار
و هرکه شرع ما را نشاید بهم ما را نشاید حکایت در شهور سنه سبع و اربعین و خمسمائه میان
سلطان سعید سنجر بن ملکشاه و خداوند سلطان علاء الدنیا والدین مصاف افتاد و مصاف غور شکسته شد
و خداوند سلطان مشرق گرفتار گشت و خداوندزاده ملک الجبال شمس الدوله والدین محمود بن مسعود گرفتار
شد بدست امیر سپهسالار یرنقش و به پنجاه هزار دینار قرار گرفت بر کسی او بحضرت بامیان رود و ستدن
این مال کند چون این مال بفرستادند خداوندزاده را اطلاق دهند و از جانب سلطان عالم
او خود مطلق بود بوقت حرکت کردن هرات تشریف نامزد کرده بود و من بنده در این حال بهرات خدمت
همی رسیدم و روزی در غایت دلتنگی به بنده اشارت فرمود در آخر این گشایش که خواهد بود و آن حد
که رسد من از روز بدین اختیار ارتفاعی گرفتم طالع برکشیدم و مجهود بجای آوردم سیم روز آن سوال را
دلیل گشایش بود دیگر روز بیامدم گفتم فردا نماز پیشین کس رسد آن پادشاهزاده همه شب در آن اندیشه بود

دیگر روز

دیگر روز بخدمتش رفتم گفت امروز وعده است گفتم آری تا نماز پیشین در خدمت بنشستم چون
بانگ نماز برآمد از سر حرارت گفت دروغ در نماز پیشین رسید و خبری نرسید آن پادشاهزاده
در این بود که قاصد در رسید و آن بشارت داد و حمل آوردند پنجاه هزار دینار و گوسفند و خرهای دیگر
از عز الدین محمود که خدای خداوندزاده حسام الدولة والدین صاحب حمل است خداوند شمس الدولة والدین
خلعت سلطان پوشید و برفت زین حال بمقر عز خویش رسید کار هر روز بزیادت شد و در بالا
و در این بود که بنده را بنواخت گفت نظامی یاد داری در هرات چنان حکمی کردی و راست آمد
خواستم که دهان تو پر زر کنم بجا از خواستم اینجا دارم زر خواست دهان من پر زر کرد ما را
گنجایش نماند گفت آستین باز دار باز داشتم آستین من پر زر کرد ایزد تبارک و تعالی هر دو را این دولت
در زیادت داراد و این خداوندزاده را بخداوند معظم ارزانی داراد بمنه وجوده و فضله

مقالت چهارم در ماهیت علم طب. طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان
نگاه دارند چون زایل شود باز آرند و بیارایند او را بدرازی موی و پاکی روی و خوشی بوی و گشادگی
وصایا. طبیب باید که رقیق الخلق و حلیم النفس و جید الحدس باشد که هر نفس را باشد از ادراک صایبه
اعنی سرعت انتقالی بود از معلوم بمجهول و هر طبیب که شرف انسان نشناسد رقیق الخلق نباشد
و تا منطق نداند حلیم النفس نبود و تا مؤید نبود بتایید الهی جید الحدس نباشد بمعرفت علت نرسد
زیرا که دلیل از نبض باید گرفت و نبض حرکت انقباض و انبساط است و سکونی که اندر میان این

در حرکت افتد اندر میان اطبا خلافست گروهی گفته اند در حرکت انقباض را الحس نشاید اندر یافتن
اما افضل المتاخرین حجة الحق ابو علی الحسین بن عبد الله سینا در کتاب قانون می گوید
حرکت انقباض را در توان یافت بدشواری اندر نبضهای گوشت و آنکه نبض ده جنس است
و هر یکی از او متنوع شود بسه نوع دو طرفین او و یکی اعتدال تا تایید الهی باستصواب او همراه نبود
فکرت مصیب نتواند بود و تفسره را نیز همچنان الوان و رسوب او و نگاه داشتن از هر لونی
بر جای دلیلی گرفتن نه کار خرد است و این دلایل به تایید الهی و هدایت پادشاهی منتظم آید
و این معنی آنست که ما او را بعبارت پارسی یاد کرده ایم و تا طبیب منطق نداند جنس و نوع نشناسد
میان فصل و خاصه فرق نتواند کرد علت نشناسد و چون علت نشناسد در علاج مصیب نبود
اما اینجا مثالی بزنیم تا معلوم شود و چنین است که هرگونه مرض جنس است چو تب و صداع و زکام
و سرسام و حصبه و یرقان نوع هر یکی بفصلی از یکدیگر جدا شوند و از این هر یکی باز جنس شوند
مثلاً تب جنس است که حمی یوم و غب و شطر الغب و ربع و انواع هر یکی بفصلی ذاتی از یکدیگر جدا
چنانچه حمی یوم جدا شود از دیگر تبها بدانکه درازترین مدت او یکشبانه روز بود و از آن دیگر گرانی
و کاهلی و درد نباشد و تب مطبقه جدا شود از دیگر تبها بدانکه چون بگیرد تا چند روز باز نشود
و تب غب جدا شود از دیگر تبها بدانکه یکروز آید و یکروز نیاید و تب شطر الغب جدا شود از دیگر
تبها بدانکه یکروز گرم تر آید و درنگش کمتر باشد و دیگر روز آهسته تر آید و درنگش درازتر باشد

و باز تب ربع

و بار تب ربع جدا شود یا از دیگر تبها بدانکه سه روز نیاید و چهارم روز بیاید و این هر یک بار جنس‌اند
و ایشان را انواع پدید آید چون منطق داند و حاذق باشد پس بداند که کدام تب است
و مادت این تب چیست مرکب است یا مفرد زود بمعالجت مشغول شود و اگر از معالجت
علت در ماند بخدای باز گردد و از خدای تعالی استعانت خواهد و اگر از علاج فرو ماند هم بخدای
باز گردد و از او مدد خواهد هر باز گشت بدو است حکایت در سنه اثنا عشر و خمسمائه در بازار
عطاران نیشابور در دکان محمد صحیح از خواجه امام ابو بکر دقاق شنیدم که او گفت
در سنه اثنی و خمسمائه یکی را از نیشابور ثلثه بگرفت هر چند پدید و بمعالجت مشغول شدم الحمد
در این باب فراز آمد مجهود بجا آوردم البته شفا روی ننمود سه روز بر آمد نماز شام باز گشتم
با آن تصور همچنان نیم شب درگذشت در این رنج بخفتم صبحدم بیدار شدم با خود گفتم
همچنان در کنز شنبه باشد ببام بر شدم روی بدان جانب آوردم آوازی شنودم هر بر گرفتن
او دلیلی ... فاتحه برخواندم و از آن طرف دمیدم گفتم الهی و سیدی تو فرموده در کتاب
مجلّم و کلام محکم و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین مخمرها عطالم هر جواب
منعم و متنعم پس وضو ساختم و بمصلی شدم سنت بگزاردم یکی در سرای بزد نگاه کردم کس او بود
بشارت داد در بگشاد گفت بیمار این ساعت راحت یافت دانستم هم برکت فاتحة الکتاب بود
و این شربت از دارو خانه ربانی رفته تجربه کردم بسیار جایها این شربت در دادم همه موافق آمد

و شفا حاصل شد پس طبیب باید که اعتقاد نیکو داشته باشد و اوامر و نواهی شرع معظم دارد

طبیب باید که فصول بقراط و مسائل حنین بن اسحق و مرشد محمد زکریای رازی و شرح نیلی که بر آن مجلد محکمت

کرده است حفظ دارد و مطالعه همی کند بعد از آنکه بر استاد مشفق خوانده باشد از کتب وسط

ذخیره ثابت بن قره یا منصوری محمد زکریای رازی یا هدایه ابابکر اخوینی یا کفایه احمد فرخ

یا اغراض سید اسمعیل جرجانی یا سه قسمی را بر استاد مشفق خواند پس از کتب بسائط یکی در دست آرد

چون سته عشر جالینوس یا حاوی محمد زکریا یا کامل الصناعه یا صد باب ابو سهل مسیحی

یا قانون ابو علی سینا یا ذخیره خوارزمشاهی بدست آرد و بوقت فراغت مطالعه همی کند

و اگر خواهد مستغنی شود از قانون کفایت کند سدید کازرونی و شفای عالمین مفید باید کرد تصنیف

فی جوف الفرا همه شکارها در شکم گور است این همه قانون گفته است با بسیاری از آن زاید

و هر که را مجلد اول از قانون معلوم شد از اصول علم طب و کلیات هیچ بر او پوشیده نماند

زیرا که اگر بقراط و جالینوس زنده شوند روا بود که پیش این کتاب سجده کنند و عجبی شنیدم

هر یکی در این کتاب بر ابو علی اعتراض کرده است و از آن معترضات کتابی ساخته و اصلاح

قانون نام کرده من نگویم که مصنف اول چه معتبر گوید و مصنف دوم چه مکروه چرا کسی را بزرگی

اعتراض باید کرد در تصنیفی از آن او بدست گیرد و سخن نخستین را او مشکل باشد چهار هزار سال بعد

تا حکمای او ایشان جانها کنده و روانها بگداختند تا علم حکمت را بجائی فرود آرند نتوانستند تا التقدیم اثبات

علم بطلان

حکیم مطلق و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس این را بقدر القسطاس منطق حکمت صد بار نقد کرد
و بمکیال قیاس بپیمود تا ریب و شک از او برخاست منقح و محقق بازگشت و بعد از او درین هزار
و پانصد سال هیچ فیلسوف بکنه سخن او نرسید و پای بر جادهٔ سیاقت او نگذاشت الا افضل المتأخرین
حکیم المشرق حجة الحق ابوعلی ابن عبدالله بن سینا هر که بدین دو بزرگ اعتراض کند خویشتن را
از زمرهٔ اهل خرد بیرون آورده باشد و در سلک مجانین ترتیب داده و در جمع اهل عته جلوه داده
ایزد تبارک و تعالی ما را ازین هفوات و شهوات نگاه داراد پس اگر مجلد اول از قانون
بدانسته باشد و سن او باربعین رسیده اعتماد را شاید و اگر این درجه حاصل آید باید که از کتب صغار
که استادان مجرب تصنیف کرده اند یکی با خویشتن داشته باشد چون تحفة الملوک محمد زکریا
و کفایهٔ ابن مندویه الاصفهانی و تدارک انواع الخطاء فی التدبیر شیخ الرئیس ابوعلی یا خفی العلائی
یا یادگار سید اسمعیل جرجانی زیرا که بر حافظه اعتمادی نیست که در آخر دماغ باشد هر دو را در عمل
این مکتوب او را معین باشد پس هر پادشاه که طبیب اختیار کند این شرایط که برشمردیم باید که در او بود
نه بس آسان کاری است جان و عمر خویش بهر جاهلی نادان دادن و تدبیر جان خود در کنار هر عامی فضولی نهادن
حکایت بختیشوع یکی از نصارای بغداد بود طبیبی حاذق و مشفقی صادق و مرتب بخدمت
مامون خلیفه مگر از بنی هاشم از اقربای مامون یکی را اسهال افتاد مامون را بدان قربت دلتنگی تمام بود
بختیشوع را بفرستاد تا معالجت او بر دست گرفت و کمر جان در میان بست از جهة مامون و بانواع معالجت بکوشید

هیچ سود نداشت کار از دست بشد و از مأمون حجاب می‌بود و مأمون لقب یا بختیشوع حجاب بنشستن
تو چه و بنده که خویش بجای بیاوردی و خدای تعالی می‌خواهد بقضا رضا داده ام ما را هم بختیشوع چون
مأمون را مأیوس دید لغت تمعالجت دیگر مانده است با امیرالمؤمنین بکنم و مخاطره است
اما باشد که خدای تعالی راست آید و بیمار هر روز پنجاه شصت بار می‌نشست پس مسهل ساخت و به بیمار داد
آن روز هم مسهل خونی روایت شد و دیگر روز بامداد ابتدا طلب ازاو سؤال کند هر چه مخاطره بود تو کردی
جواب داد این اسهال از دماغ بود تا از دماغ فرود نیاید منقطع نشدی من از آن ترسیدم که
هر اگر مسهل دهم نپاید و قوت با اسهال نگهند آخر چون طبع گرفتم در مسهل امید بود در نادادن
هیچ امید نه مسهل برادم و خدای تعالی شفا کرامت کرد و قیاس درست آمد در نادادن مسهل مرگ
متوقع بود و در مسهل دادن مرگ و زندگانی هر دو متوقع پس مسهل او را بتر دیدم دادم حکایت
شیخ الرئیس ابوعلی سینا حکایت می‌کند در کتاب مبدأ و معاد در آخر فصل امکان وجود
امور نادره عن هذه النفس همی گوید که بمن رسیده و شنوده ام که حاضر شد طبیبی به مجلس یکی از آل
سامان و قبول آورد و در آنجا مرتبه رسید که در حرم شدی و نبض مخدرات بگرفتی روزی با ملک
در حرم نشسته بود بجائی که ممکن نبود هیچ زنی را آنجا تواند نشستن ملک طعام خواست کنیزکان
خوان آوردند کنیزکی که خوان سالار بود خوان از سر خوان کشش فرو گرفت دوتو شد و بر زمین نهاد
خواست که راست شود نتوانست همچنان دوتو بماند بسبب ریح غلیظ که مفاصل او حادث شده

ملک روی بطبیب کرد و گفت ای معالجت کن بهر وجهی که باشد هیچ تدبیر طبیعی را هیچ وجه نبود

و مجالی نداشت بسبب دوری ادویه روی تدبیر نفسانی نهاد بفرمود تا مقنعه از سر او فرو کشیدند ناگفته

تغیری حاصل نشد پس بفرمود تا شلوار از پایش کشیدند ناگاه سر برآورد و راست بایستاد ملک پرسید از آن

کنیزک این چه حرکت بود گفت در آن حالت ریحی غلیظ در مفاصل او حادث شد بفرمودم تا مویش

برهنه کنند تا شرم دارد و حرکتی کند و از آن حالت مستکره آید به مجامع سر و روی او برهنه

باشد تغییر نگرفت دست از آن بداشتم و فرمودم تا شلوار از او کشیدند شرم داشت و حرارتی

در باطن او حادث شد چنانکه آن ریح را تحلیل کرد و او راست بایستاد و مستقیم شد و سلیم باز گشت

اگر طبیب نبودی ازان معالجت عاجز بودی و چون عاجز آمدی از خشم پادشاه بیم بودی پس

معرفت طبع و تصور موجودات طبیعی ازین بابت حکایت هم از آل سامان

امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه افتاد که مزمن گشت و بر جای بماند اطبا از معالجت

او عاجز شدند امیر منصور کس فرستاد محمد بن زکریای رازی را بخواند بسبب این معالجت

محمد بن زکریا بیامد تا با آموی چون جیحون بدید گفت من در کشتی نمی‌نشینم و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه

خدای تعالی میفرماید خویشتن را بدست خود در تهلکه میفکنید و نیز همانا از حکمت دور باشد باختیار خود

در چنین مهلکه نشستن تا کس امیر بخارا شد و باز آمد او منصوری تصنیف کرده بود و معروفی رسید با

و پیغام آورد که مرا حاجت باید یا پس منصوری بدست او فرستاد و گفت من این کتابم و ازاین کتاب

معذور دارد حاجت به من حاجتیست چون کتاب به امیر رسید دلتنگ شد و هزار دینار بفرستاد
و اسب خاص با ساخت و گفت رفق بکنید اگر بنیاید دست و پای او ببندید و در کشتی
نشانید و بگذرانید چنانکه امیر فرموده بود با محمد زکریا بسیار خواهش کردند هیچ در نگرفت پس دست
و پایش ببستند و در کشتی نشاندند چون از آب بگذرانیدند دست و پای او باز گشادند و جنیبت
با ساخت پیش او کشیدند خوش طبع پای در رکاب آورد و روی به بخارا نهاد سؤال
کردند از وی که ما ترسیدیم چون از آب بگذریم و ترا بگشاییم با ما خصومت کنی چه نکردی
ترا منضجر و تنگدل نیافتیم گفت من دانم که در سالی بیست هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند
و من نیز غرق نشوم اما ممکن است که غرق شدمی تا دامن قیامت همی گفتندی که ابلهی بود
محمد زکریا که به اختیار خویش در کشتی نشست تا غرق شد چون مرا ببستند از ملامت بیرون
آمدم بعد از این گویند بیچاره را دست و پای ببستند و در کشتی انداختند تا غرق شد از جمله
معذوران باشم نه از جمله ملومان چون به بخارا رسید امیر را بدید معالجت آغاز کرد مجهود
بذل کرد هیچ راحتی پدید نیامد روزی پیش امیر در آمد و گفت فردا معالجتی دیگر خواهم کردن
اما در این معالجه فلان اسب و فلان استر خرج می‌شود پس دیگر روز امیر را به گرمابه مولیان برد
بیرون از سرای و آن اسب و استر را ساخته و تنگ کشیده بر در گرمابه بداشتند و رکابدار
غلام خویش را بداشت از خدم و حشم هیچکس را به گرمابه نگذاشت پس ملک را در گرمابه میانه

بنشاند و آب فاتر بر وی ریخت شربتی چاشنی کرده بود ویرا بخورد و چندان بداشت که اخلاط را
در مفاصل نضجی پدید آمد پس خود برفت و جامه در پوشید و بیامد برابر امیر بایستاد و یکساعت دشنام بگفت که
تو بفرمودی تا مرا ببستند و در کشتی افکندی و در خون من شدی اگر به مکافات جانت را نبرم نه محمد زکریا
ام امیر بغایت در خشم شد و از جای خویش در آمد امیر یکی از خشم و دیگر از بیم کارد تمام از جای برخاست
محمد زکریا چون امیر را بر پای دید برگشت و از حمام بیرون آمد و با غلام هر دو پای در اسب و استر
آوردند و روی به آموی نهادند نماز دیگر از آب بگذشت تا مرو هیچ جای نه ایستاد و چون به مرو فرود آمد
نامه بخدمت امیر نوشت که زندگانی پادشاه در صحت بدن و نفاذ امر دراز باد غلام علاج آغاز کرد
و آنچه ممکن بود بجای آورد و حرارت غریزی را ضعفی تمام بود و بعلاج طبیعی دراز تر می کشید
دست از آن بداشتم و به علاج نفسانی آمدم بگرمابه بردم شربت بدادم و بگذاشتم چنانکه
اخلاط نضج یافت پس پادشاه را بخشم آوردم تا حرارت غریزی را مدد حاصل شد قوت گرفت
آن اخلاط نضج پذیرفته را تحلیل کرد بعد از این صواب نیست در میان بنده و پادشاه جمعیتی بود الا بعد ازان
چون امیر بپای خاست محمد زکریا بیرون رفت امیر بنشست و حالی غشی آمد چون بهوش باز آمد از حمام
از حمام باز آمد خدمتکاران را آواز داد و گفت طبیب کجا شد گفتند از گرمابه بیرون آمد پای در اسب کرد
غلامش پای در استر آورد و برفت امیر دانست که مقصود چه بوده است پس بپای خویش از گرمابه
بیرون آمد خبر در شهر افتاد خادم و حشم و رعیت شادیها کردند صدقها دادند و قربانها کردند و جشنها ساختند

طبیب را هر چند جستند نیافتند روز هفتم غلام محمد زکریا در رسید بران اسب و جنیبت کرده
نامه عرضه کرد امیر برخواند عجب داشت و او را معذور نمود و تشریف از اسب و ساخت و جبه
و دستار و سلاح و غلام و کنیزک بفرستاد و بفرمود تا بری از املاک مامون هر سال هزار دینار
و دویست خروار غله بنام وی رانند و این تشریف نامه بدست معروفی بری فرستاد و عذر
تقدیم فرمود امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا بمقصود بخانه رسید **حکایت** مامون خوارزمشاه
خوارزمشاه وزیری داشت فاضل نام او ابوالحسن احمد بن محمد مردی حکیم و کریم النفس بود و خوارزمشاه
هم حکیم طبع و فاضل دوست بود بسبب ایشان چندین حکیم فاضل بران درگاه جمع شده بودند
چون ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی و ابوالحسن خمار و ابوریحان بیرونی و ابونصر عراق اما
ابونصر عراق برادرزاده خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلمیوس بود
ابوعلی و ابوسهل مسیحی خلف ارسطو و ارسطاطالیس بودند در علم حکمت که شامل است همه علوم را
و ابوالحسن خمار در طب ثالث بقراط و جالینوس بود این طایفه دران خدمت از دنیاوی
بی نیازی داشتند با یکدیگر انس در محاورت و عیش در مکاتبت داشتند کار چنانکه عادت آنست
نپسندید و فلک روا نداشت این عیش بر ایشان منغص گردانید و آن روزگار بر ایشان
بزیان آوردند پس نزدیک سلطان یمین الدوله محمود گفتند سلطان نامه نوشت مضمون نامه
آنکه شنیده ام در مجلس خوارزمشاه چند کسند از اهل فضل که عدیم النظیرند چون فلان و فلان

بمجلس ما

باید ایشان را بمجلس ما فرستی تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند و ما بعلوم و کفایت ایشان مستظهر
شویم و آن منت از خوارزمشاه داریم و رسول خواجه حسین علی میکائیل بود یکی از افاضل و اماثل عجم بود و
اعجوبه بود از رجال زمانه و کار او در اوج دولت و مملکت سلطان یمین الدوله در ترقی عظیم بود و ملوک
و سلاطین روزگار او را در مراعات و خدمت میکردند و شب از او باندیشه می‌خفتند خوارزمشاه خواجه حسین میکال را
بجایی نیک فرود آورد و اسباب اقامت هرچه شگرف‌تر فرمود و پیش از آنکه او را بار داد این حکما را
بخواند و نامه سلطان بر ایشان عرضه کرد و گفت سلطان قوی دست است لشکر بسیار دارد خراسان و هندوستان
ضبط کرده است و طمع در عراق بسته من نتوانم که مثال او را امتثال ننمایم و فرمان او را بنفاذ نپیوندم
در این چه گویید بوعلی و ابوسهل گفتند اگر همت ترا ترک نتوانیم گفت بهیچ سوی او نرویم اما
ابونصر و ابوریحان رغبت نمودند در اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند پس خوارزمشاه
گفت شما که رغبت ندارید پیش از آنکه من این مرد را بار دهم شما سر خویش گیرید پس خواجه اسباب بوعلی و ابوسهل را راست کرد و دلیلی
همراه ایشان کرد و از راه بیابان روی بجانب گرگان نهادند دیگر روز حسین علی میکال را بار داد
و نیکوییها پیوست و گفت نامه سلطان خواندم و بر مضمون نامه و فرمان پادشاه وقوف افتاد
بوعلی و ابوسهل رفته‌اند ولیکن ابونصر و ابوریحان و ابوالخیر را بسیج میکنم که پیش خدمت آیند
باندک روزگار برگ ایشان بساخت با خواجه میکال بفرستاد و به بلخ بحضرت سلطان یمین الدوله
آمدند و بحضرت او پیوستند سلطان را مقصود ابوعلی بود ابونصر نقاش را بفرمود تا صورت او

بکشید نقش کرد و نقاشان را بفرمود تا چهل صورت بر شکل آن نقش کردند و باطراف فرستاد و از اصحاب

اطراف و ارباب مشاهیر درخواست که مردی است برین صورت او را ابو علی سینا گویند

طلب کنند و بنزدیک من فرستند اما ابو علی و ابو سهل مسیحی از خوارزمشاه برفتند چنان کردند

هر بامداد پانزده فرسنگ رفته بودند بامدادی بسر چاه ساری فرود آمدند ابو علی تقویم برگرفت و بنگریست

تا بچه طالع بیرون آمده ایم راه گم کنیم و شدت بسیار بینیم گفت رضینا بالقضاء الله من خود میدانم

که ازین سفر جان بسلامت بیرون نبرم و سیر من درین دو روز بعیوق میرسد و او قاطع است

مرا امیدی نمانده است بعد ازین میان ما ملاقات نفوس نمانده است پس بادی برآمد

ابو علی حکایت کرد که روز چهارم که برخاست و جهان تاریک شد باد راه را محو کرد و ایشان راه

گم کردند چون باد بیارامید دلیل هزار بار ازین گمراه تر بود آب نماند و از گرمای بیابان

خوارزم ابو سهل مسیحی بعالم بقا انتقال کرد دلیل بازگشت ابو علی با هزار شدت و مشقت بابیورد رسید

و از آنجا بطوس رفت و به نیشابور افتاد و در نیشابور شد خلقی را دید ابو علی را طلب میکردند متفکر

بگوشه فرود آمد روزی چند ببود و از آنجا روی بگرگان نهاد قابوس که پادشاه گرگان بود مردی بزرگ

و فاضل و حکیم دوست بود ابو علی دانست که آنجا او را آفتی نرسد چون بگرگان رسید بکاروانسرای فرود

آمد در همسایگی او یکی بیمار شد معالجت کرد به شد بیمار دیگر معالجت کرد به شد حکایت

آورده اند بو علی همی نگریست دخلش قوی شد روز بروز فزونی بود کار همچنان بگذشت یکی

از اقربای قابوس بیمار شد و اطبا بمعالجت او برخاستند و جهد کردند و جد تمام بجای آوردند علت بشفا
نه پیوست قابوس را ازان عظیم رنج بود تا یکی از خدام قابوس خدمت کرد و گفت در فلان مطب
جوانی آمده است طبیب و بغایت مبارک دست چند کس بر دست او شفا یافتند قابوس گفت
او را طلب کنید بر سر بیمار برید پس بوعلی را طلب کردند بر بیمار بردند جوانی دید خوب روی و متناسب اعضا
خط اثر کرده پس بنشست و نبض بگرفت و تفسره بخواست بدید گفت مرا مردی میباید که همه غرفات و محلات
شهر تمام بشناسد یکی بیاوردند گفتند اینک بوعلی دست بر نبض نهاد گفت بگوی محلتهای گرگان را
برده آنکس آغاز کرد برهان گرفت تا رسید بمحلتی چون بگفت نبض بیمار حرکتی غریب کرد
پس بوعلی گفت که میباید ازین محلت همه کوچه‌ها نام برد بیاوردند کسی را گفت ازین کوچه‌ها را
برده آنکس برشمردن گرفت تا رسید بسرائی چون گفت همان حرکت غریب معاودت کرد بوعلی گفت
اکنون کسی میباید که نامهای اهل این سرا تمام داند و برشمرد بیاوردند برشمردن گرفت
تا رسید بنامی چون بگفت همان حرکت حادث شد آنگه بوعلی گفت تمام شد پس روی بمعتمدان
قابوس کرد و گفت این پسر در فلان محلت در فلان کوی در فلان سرای بر فلان دختر عاشق است
و داروی او روی آن دختر است معالجت این دیدار اوست پسر بیمار گوش نهاده بود می‌شنید
از شرم روی در زیر جامه کشید پس این حال را پیش قابوس رفع کردند قابوس را عجب آمد گفت
طلبش پیش من آورید بوعلی را پیش قابوس بردند قابوس صورت بوعلی داشت که یمین الدوله سلطان

پیش او فرستاده بود و چون بوعلی را دید گفت انت ابو علی گفت نعم یا ملک معظم قابوس از تخت فرود آمد
چند گام بوعلی را استقبال کرد و در کنار گرفت و بپرسید با او در یک جا بنشست گفت اجل و افضل و اکمل
فیلسوف عالم کیفیت این معالجه باز گوی بوعلی گفت چون نبض و تفسره بدیدم یقین گشت که علت
عشق است و از کتمان سر بدان کار رسیده است اگر از وی سؤال کردمی مرا اعلام ندادی پس دست
بر نبض او نهادم تا نام محلات بگفتند چون بنام محلت معشوق رسیدند عشق او را بجنبانید
حرکت بدل شد دانستم که در آن محلت است پس کویها رسیدم چون بگفتند بدان کوچه رسیدم
همان حرکت حادث شد دانستم که در آن کوی است چون در کوچه از نام کویها رسیدم
چون سرای معشوق بگفتند همان حالت حادث شد سرای نیز بدانستم بگفتم اهل سرای را نام
بردند چون نام معشوق بشنید بغایت متغیر شد نام معشوق نیز بدانستم پس بدو بگفتم او
منکر نتوانست شدن اقرار آورد قابوس عظیم عجب داشت الحق جای تعجب بود گفت
یا اجل و افضل فیلسوف عالم معشوق و عاشق هر دو خواهرزادگان من اند و خاله زادگان
اختیاری بکن تا عقد ایشان بکنم پس خواجه اختیاری کرد انعقد به بسته شد آن پادشاهزاده از همان
رنجی برکنار آمد و صحت یافت بعد از آن قابوس بوعلی را هرچند نیکوتر بداشت
و از آن جا بری شد بوزارت شهنشاه علاء الدوله افتاد و آن خود معروفست در کتاب تواریخ
حکایت. صاحب کامل الصناعة طبیب عضد الدوله بود بپارس شهر شیراز و در آن شهر حمالی بود

بر چهار صد من یا پانصد من بار بر پشت گرفتی و هر پنج شش ماه این حالت را دو سه گرفتی و بقرار گشتی ده شبانه
روز همچنان بماندی یکبار او را دو سه گرفته بود و هفت هشت روز چند بار نیت کرده بود که خود را بکشد
آخر روزی این طبیب بر در سرای او بگذشت برادر حال پیش او دوید و خدمت کرد و او را بخدا بمتعلقی
سوگند داد و احوال برادر بگفت طبیب گفت او را به من آورید پس او را پیش طبیب آوردند بر پشتش می نگرست
قوی هیکل جثه‌ی تفرس در پای کوه هر پای یکی نیم بود پس نبض او بدید و قاروره بخواست بنگریست
بفرمود که او را با من بصحرا آورید چنان کردند چون بصحرا رسیدند غلام را فرمود تا دستار از سر او
برگرفت و در گردن او کرد پس غلام دیگر را فرمود تا کفش از پای او بیرون کرد و هر دو را بسته در گردن
او انداخت و فرزندان حال گریه می‌کردند اما طبیب محتشم بود هیچ نتوانست گفت پس غلام را
فرمود که دستار بافت در گردن کنید و بر اسب نشیند و او را گرد این صحرا کشید گرد آن غلام چنان
که خون از بینی او گشاد و گفت اکنون او را رها کنید تا آن خون همی رفت کنده زار مردار
که در میان این رعاف در خواب شد و در سنگ سپید خون از بینی او بیرون رفته او را بر گرفتند
و بخانه بردند یک شبانه روز در خواب بماند و آن سر او رفت هرگز معاودت نکرد عضد الدوله او را
از کیفیت این معالجت پرسید گفت ای پادشاه مدتی بود که خون در دماغ او فسرده بود و با یارج فیقرا
ممکن نبود که بگشاید من غیر آن چیزی اندیشیدم صواب آمد حکایت مالیخولیا علتی است که اطبا
از معالجت آن درمانند اگر چه امراض سوداوی همه مزمن است لیکن مالیخولیا علتی است که دیر زایل شود

ابوالحسن بن یحیی در کتاب معالجت بقراطی که اندر طب کسی چنان کتاب نساخته است برشمرد از ائمه و حکما

و فضلا و اطبا و فلاسفه هرچند بدان علت معلول گشته اند اما حکایت کند مرا استاد شیخ الامام

ابوجعفر بن محمد بن ابی سعد النشوی المعروف بسرخ از شیخ الامام محمد بن عقیل القزوینی که امیر فخرالدوله

کالیجار که یکی از اعزه آل بویه بود مالیخولیا پدید آمد و او را در این علت چنان صورت کرده بود

که او گاوی شده است همه روز بانگ گاو همی کرد و این را و آن را همی آزرد که مرا بکشید که از گوشت من

هریسه نیکو آید تا کار بدرجه کشیده که نیز هیچ چیز نخورد و اطبا از معالجت او عاجز آمدند خواجه ابوعلی

اندرین حالت وزیر بود و شاهنشاه علاءالدوله محمد بن دشمنزیار او را بزرگ داشت و زمام

و جمله ملک در دست او نهاده بود و کلی شغلها برای و تدبیر او گذاشته الحق بعد از اسکندر که

ارسطاطالیس وزیر او بود هیچ پادشاه چون بوعلی وزیر نداشته در این حال که خواجه وزیر بود

هر روز پیش از صبح برخاستی و از کتاب شفا دو کاغذ تصنیف کردی چون صبح صادق بدمید

شاگردان را بار دادی چون کیا رئیس بهمنیار و ابومنصور زیله و عبدالواحد جرجانی و سلیمان دمشقی

و من که باکالیجارم تا وقت اسفار سبقها خواندیمی و در پی او نماز کردیمی و تا ما بیرون آمدیمی

هزار سوار از مشاهیر و معارف و ارباب حوائج و اصحاب عوائق بر در سرای او گرد آمدی خواجه برنشستی

و آن جمعیت در خدمت او برفتندی چون بدیوان رسیدی سوار دو هزار شده بودی پس بر کار تا نماز پیشین

بماندی چون بازگشتی و جماعت با او نان بخوردندی و بعد القیلوله بشغلی مشغول شدی چون برخاستی بار دیگر پیش

ب شاهنشاه شدی و تا بنماز دیگر نزدیک او مفاوضه و محاوره بودی میان ایشان در مهمات ملک تقریر ثابت
نمودی و مقصود از این حکایت آنست که خواجه را فراغت هیچ نبودی چون اطبا از معالجت آن جوان عاجز
آمدند شاهنشاه را شفاعت برانگیختند که خواجه را بگوید تا او را معالجت کند علاء الدوله بگفت و خواجه قبول کرد
پس گفت او را بشارت دهید که قصاب همی آید تا ترا بکشد او چون بشنید شادی کرد پس خواجه برنشست بهمچنان
با کوکبه بدر سرای بیمار آمد کاردی بدست گرفته با تنی دو در رفت و گفت این گاو کجاست تا بکشم گاو
بانگی همی کرد یعنی اینجاست خواجه گفت در میان سرا دست و پای او را ببندید او بدوید و میان سرا آمد
و بپهلوی راست بخفت دست و پای او سخت ببستند خواجه بیامد کارد بر کارد همی مالید و فرو نشست و دست
بر پهلوی او نهاد چنانکه عادت قصابان باشد پس گفت این گاو سخت لاغر است این را نشاید کشت
علف دهید تا پاره فربه شود برخواست و بیرون آمد گفت دست و پای او بگشایید و خوردنی پیش او
برید بگویید بخور تا فربه شوی چنان کردند او بخورد و بخوردن درآمد بعد از آن ادویه و اشربه همه بدو دادند
و گفتند این گاو را علیم فربه کند بستد و بخورد و بر آن امید که فربه شود و او را بکشند و اطبا دست بمعالجت
برگشادند چنانکه خواجه می‌فرمود بیکماه باصلاح باز آمد و همه اهل خرد دانند که این معالجت نتوان کرد
الا بفضل کامل و علمی تام و حدسی راست حکایت در عهد ملکشاه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی بود بهرات
نام او ادیب اسمعیل مردی سخت بزرگ و کامل بود اما اسباب معاش او از دخل طبیبی بودی و او
از این جنس معالجات نادره بسیار است مگر وقتی ببازار گوسفندکشان برمی‌گذشت قصابی گوسفندی را سلخ می‌کرد

و گاه گاه دست در شکم گوسفند همی کرد و به کرم بیرون همی کشید و خواجه اسمعیل در برابر او لقای را گفت
اگر وقتی این بمیرد پیش از آنکه او را بگور کنند مرا خبر کن لقای گفت سپاس دارم و ماهی پنج شش از این
برآمد بامدادی خبر افتاد که فلان قصاب بمرد بمفاجا بی هیچ علتی و بیماری این لقای بتعزیت شد قفیز دید
جامه دریده و جماعتی در حسرت همی سوختند که جوان بود و فرزندان خرد داشت لقای را سخن خواجه اسمعیل یاد
آمد بدوید او را خبر کرد خواجه اسمعیل گفت در نمرده و عصا برگرفت و بدان سرای شد و چادر از روی مرده برداشت
و علاج سکته آغاز کرد سیم روز مرده برخواست اگرچه مفلوج شد سالها پس از آن بزیست و مردمان
عجب داشتند و آن بزرگ از پیش بدیده بود که او را سکته خواهد بود **حکایت** شیخ الاسلام هرات
شیخ عبدالله انصاری قدس الله روحه با این خواجه تعصب کردی و بارها قصد او کرد و کتب او بسوخت
و آن تعصب بود دینی که اهل هری در اعتقاد او بغلو بوده که او مرده زنده کند و آن اعتقاد دعوی رسول
نمایان داشت مگر شیخ بیمار شد و در میان مرض فواق پدید آمد و اطبا هرچند علاج کردند بهتر نشد
ناامید شدند بعد از ناامیدی قاروره شیخ بدو فرستادند و از وی علاج خواستند بنام غیری او چون
بدید گفت این آب فلان است او را فواقش پدید آمده است و دران عاجز شده اند بگوی تا یک استه
پسته و یک استه شکر عسکری بکوبند و او را دهند تا باز رهد و بگوییدش علم باید آموخت و کتاب نباید
سوخت پس از این دو چیز سفوفی ساختند و بیمار بخورد و حالی فواق بنشست و بیمار برآسود **حکایت**
یکی از مشاهیر شهر اسکندریه بعهد جالینوس سر دست درد گرفت و بیقرار شد و هیچ تیمار ندید جالینوس را

خبر کرد هر هفته ای فرستاده بر سر کتف او بنهید چنان کرد خوش شد پس صاحب سؤال کرد که این چه معالجت

بود و تو کی گفت آنکه سرایت دادی کرد مخرج او از کتف بود من صبی را معالجت کردم فرع به شد

حکایت در سنه سبع و اربعین میان سلطان عالم سنجر بن ملکشاه و خداوند من علاء الدنیا والدین

الحسین بن الحسین خلد الله ملکهما بر در اوبه مصاف بود و لشکر غور را چنان چشم زخمی افتاد و من بنده در هرات

متواری گونه می گشتم بسبب آنکه منسوب بودم بغور و دشمنان هر جنسی همی گفتند و شماتتها همی کردند در این میانه شبی

بخانه آزادمردی افتادم و چون نان بخوردیم من بحاجتی بیرون آمدم این آزادمرد بسبب آنکه آنجا

افتاده بودم مرا ثنای همی گفت که مردمان او را شاعر همی شناسند اما بیرون از شاعری

مردی فاضلست در نجوم و طب و ترسل و دیگر انواع متبحر است چون من به مجلس باز آمدم صاحب خانه

احترامی کرد چون چنانکه محتاجان کنند چون ساعتی بود نزدیک من بنشست و گفت ای فلان یک دختر دارم

و کس از او بهتر ندارم و نعمتی هست این دختر را علتی پدید آمده در ایام عذر ده پانزده من خون از او

همی رود و او عظیم ضعیف می شود و با طبیبان مشورت کردیم و چند کس علاج کردند هیچ سود نمی دارد

اگر می بندند شکم بر می آید و درد همی کند و اگر می گشایند سیلان می افتد و ضعف بر وی پدید همی آید

و همی ترسم که بنیاد به یکبارگی قوت ساقط شود گفتم هر این بار که بدین حالت پدید آید

مرا خبر باید کرد چون روز ده بر آمد مادر بیامد و مرا ببرد و دختر را پیش من آورد

دختری دیدم بغایت نیکو دهشت زده و از زندگانی نا امید شده بدوید و در پای من افتاد

و گفت ای پسر از بهر [illegible] مرا خوانم و چون بنا دیده چنانکه آب از چشم من بجست

بگشتم و فارغ دار این [illegible] بسر پشت بر نبض او نهادم رگی قوی یافتم و درنگ

و روی هم بر جای بود و تابستان بود و از امور عشره پنج موجود بود چون امتلا

و قوت مزاج و سحنه و سن و فصل و هوای بلد و عادت

و اعراض ملایمه و صناعت همان ساعت فصاد را بخواندم و بفرمودم تا از هر دو دست

مریض باسلیق بگشود و زنان را از پیش او دور کردم و خونی فاسد همی رفت پس با ماسک

و مشرح در سنگی هزار مثقال خون برگرفتم و بیهوش بیفتاد پس بفرمودم تا آتش آوردند

و در برابر او کباب همی کردند و مرغ همی گردانیدند تا خانه از بخار کباب پر شد و در دماغ او رفت

تا بهوش آمد و بجنبید و بنالید و شربتی بخورد پس او را منضجی بر ختم معتدل و یک هفته معالجت

کردم بجای باز آمد و آن علت بکلی زایل شد و عذر بر قرار خویش باز آمد و او را

فرزند خوانده‌ام و امروز مرا چون فرزندان دیگر است فصل مقصود از تحریر این رساله

و تقریر این مقاله اظهار فضل نیست و ادای خدمت نه بلکه ارشاد مبتدی است

و احماد خداوند ملک عالم عادل حسام الدوله والدین نصیر الاسلام والمسلمین

افتخار الملوک والسلاطین ظهیر العالم شمس المعالی ملک الامرا ابوالحسن علی بن

مسعود بن الحسین دام نصره و ضاعف الله قدرته و اجداده به پادشاه را بمکان او تفاخر خراسانست

بجوید



الهی بارک و تعالی ولی او را بحیات او آراسته و آمر ... عنایت شاهی

در قدر و حشمت و قامت بر خورش ... ارادی خلد ... دولت الله نظام فخر الدوله

و الدین ملجاء الاسلام و المسلمین

ملک الملوک جهان مطاع شاهنشاه

مدة ملکه خالد الله

تمت این رساله

۱۲۹۴

۱۳۲۱ ش